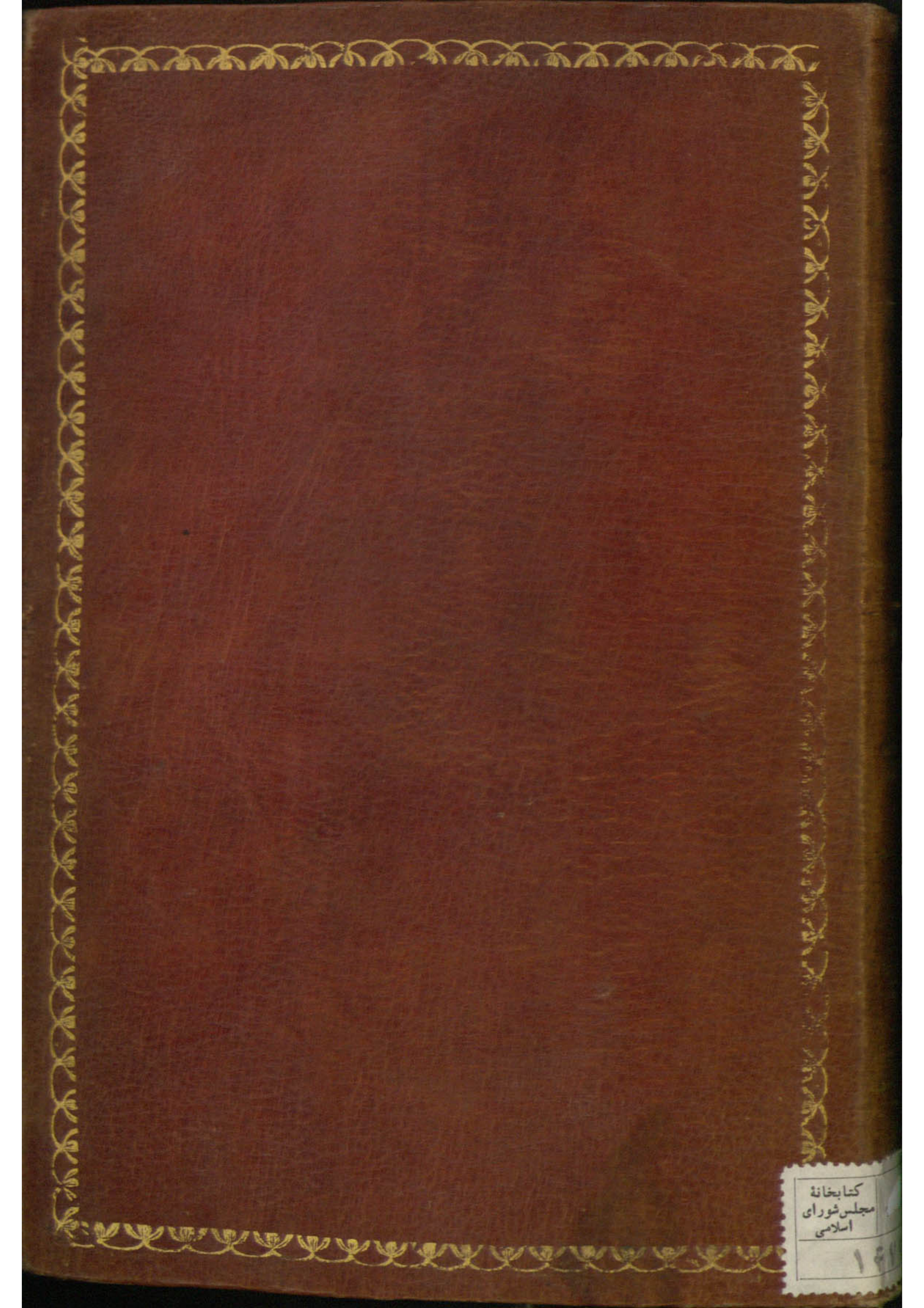
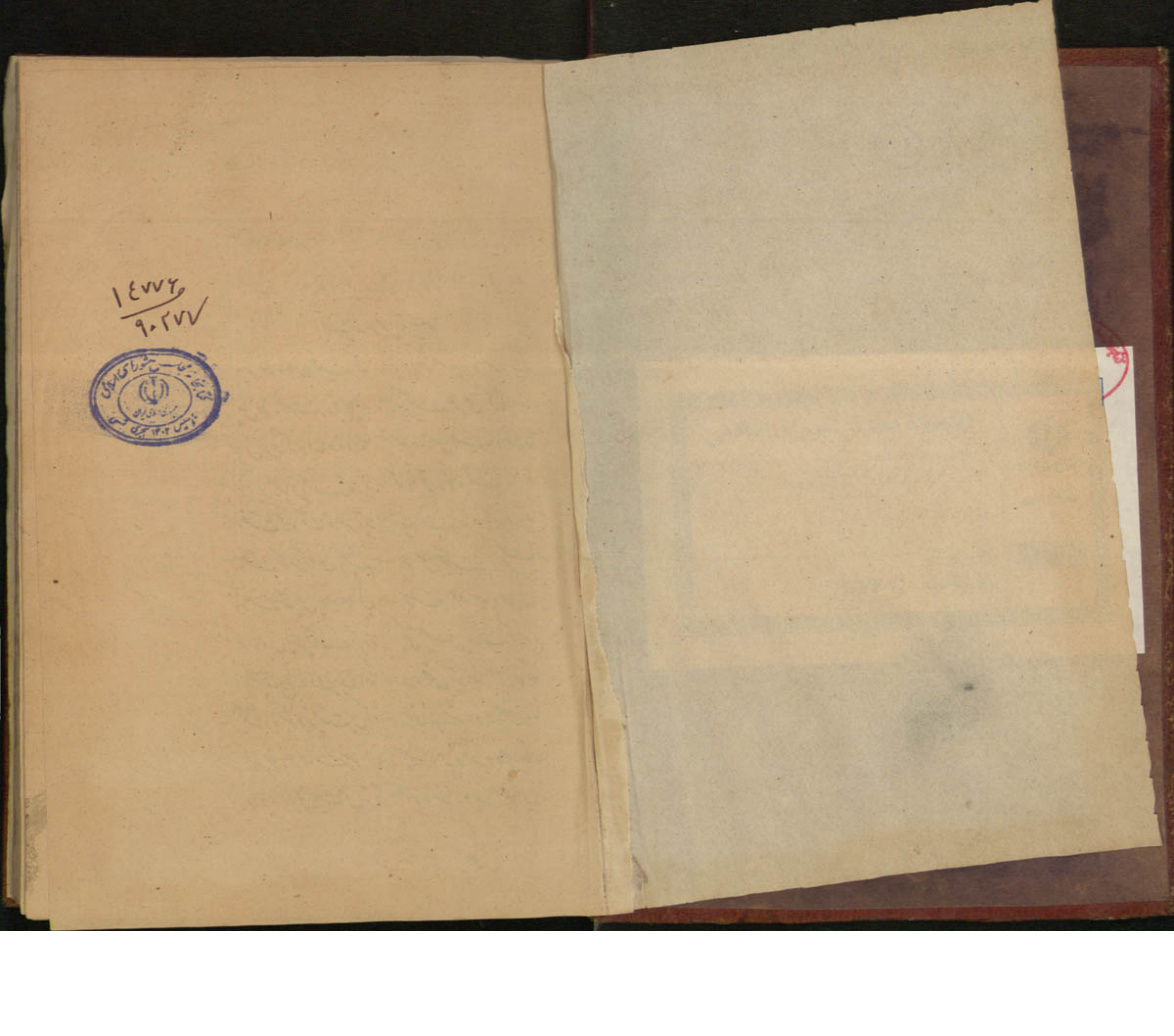

کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۴۷۷۶
جمهوری اسلامی ایران
شمارهٔ ثبت کتاب
۹۰۲۷۷


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۴۷۷۶
شماره ثبت کتاب
۹۰۲۷۷



المقالة الاولی وهی تسمی بعرائس الفکر ومجالس الذکر

بسم الله الرحمن الرحیم

ای بیم نظارگان غمناک　زین حقه سبز و مهرهٔ خاک

کین حقه و مهره تا بجایند　سرکیسه عمر می کشایند

وین طرفه که بر بساط دوران　مهره ز من است و حقه گردان

خود بو العجبان سحرکارند　که قاقم و کاه و قند زارند

وقتست که وقت در سر آید　سیلاب عدم ز در درآید

وقتست که مرکبان انجم　هم نعل بیفکنند و هم سم

وقتست که این چهار حمال　بنهند محفه مه و سال

گردون نمط تنگ گردد　گیتی نفس نهنگ گردد

از چرخ زدن بیفتد افلاک　در رقص آید مفاصل خاک

بگشاده شود ز پشت این گوز　سنجاب شب و حواصل روز

یکسر شود امهات حیوان　بسته رحم و فسرده پستان

در دیدهٔ این جهان تا ز　از ناخنه روید استخوان باز

بهار

اینک ز علامتی که پیداست　از او میان حفاظ برخاست

انصاف نهان شد و وفا هم　هم جنس نماند و آشنا هم

آثار سلامت از جهان رفت　آئین امانت از میان رفت

پیداست بر آسمان دینی　دجال هزار و مهدی نی

هر زهر که دست عالم آمیخت　در جام جهان نمای مار ریخت

هر پردهٔ ظلم کآسمان ساخت　خاص از پی جان خاصگان ساخت

این بام نگر بچشم ابدال　بازیگه صد هزار اطفال

وین طفلان بین بشام و شبگیر　ابجد خوانان لوح تقدیر

زانجمله نشانه خطاب است　طفلی که خلیفه کتاب است

خاقانی را بخطهٔ خاک　نگزیرد از این مخاطب پاک

فصل در خطاب با آفتاب بوجه محمدت

ای مهر دهان روزه داران　جان دارو ی علت بهاران

ای کعبه رهرو آسمان را　وی زمزم آتشین جهان را

هنگامه شب روان درین　پروانه بعزت ارمین

از سهم تو در نقاب خضرا　مستوری صد هزار عنقا

شکل تو بعالم سپنجی — نارنج حدیقهٔ ترنجی

از فیض تو در دو گاهواره — دو هندوی طفل شیرخواره

شش بانوی پیر کرده هرشش — عالم بتو دیده هشت در هشت

زنگی طرب اهل عالم ازتست — جعدسر زنگیان خم ازتست

دارد ز تو روی رومیان آب — گیرد ز تو جعد زنگیان تاب

دیباچه روم را ز تو رنگ — آئینهٔ زنگ را ز تو زنگ

کودک وشی و تراست دربر — بر لوح زبرجد ابجد زر

از رفتن تو در آن ولایت — این هفت صحیفه برده آیت

زرباشی و ناگشاده گنجی — تب داری و ناکشیده رنجی

که در خفقان چو شاخ عرعر — که در یرقان چو چشم عبهر

که کوثر عمر زای باشی — که آتش جان گزای باشی

چون شان عسل نمای از بر — کوه از نظر تو روغنی سر

از هر طرفی که اندر آئی — اندازه ظرف نمائی

باشی بدریچه هاوَن ساز — هرخار و خسی بتو رسن باز

که در بن زرد بان کنی جای — که بر سر کوکبان نهی پای

که راست گهی کج اندر آئی — که تیز روی و در سر آئی

هم عارض لشکری هبارا — هم شاهد مجلسی کیا را

رنگین تو کنی کلاه شیطان — چون طاق مقرنس سلیمان

روشن بتو چشم شاه و درویش — جود تو ز فیض آسمان پیش

در قصر شهان بسی نپائی — زی بنگه لولیان گرائی

نوخط ز تو شد عذار عالم — واخریقانی از تو شد هم

هر ماه به پیک رایگانی — خلعت تو دهی و واستانی

یا خلعه مده بزیردستان — یا داده خویش بازستان

آرایش تاج هرکس ازتست — وافزایش گنج هرخس ازتست

جز دست سبک سران نگیری — خس پروری ار گران نگیری

از نطفهٔ تست نقطهٔ خاک — زایندهٔ زر و جوهر پاک

زانکه ز بخت تیره روزیست — از زاده خاک خاک روزیست

ادبار هر کسی که در تاخت — اقبال بخاکش اندر انداخت

در مذمت زر هم در اثنای خطابی که با آفتاب کند

با فعل زر از تو فرج استر — با مهرهٔ لعل گردن خر

مرد از پی لعل و زر نپوید   طفل است که زر و سرخ جوید
لعل ارچه ستاره ایست گوهر رنگ   خونیست فسرده در دل سنگ
ای دست بخون فراز برده   جامه حسد از نماز برده
گل زان بود از فنا و بالش   کز لعل و زر است پر و بالش
گل را بشکنجه در کشد زر   چون زر و درم بسکه اندر
در کیسه هر که زر فرو شد   چون کیسه طناب در گلو شد
ان را که بزر قویست رایش   زر بنده شمر نه زر خدایش
زر محنت آز بر سر آرد   آز زرت از زری بر آرد
زر اول نام زر درشت است   زان کبر بزر درشت پشت است
زر چیست جز آتش فسرده   خاکی بنگار بلکه مرده
ان چشمه دل که بسته آید   از آتش تشنگی گشاید
تا هست دل تو بسته زر   کی بر رخ تو گشاید این در
تا زاهن حرص جوشن تست   زر مقناطیس آهن تست
چون جوشن اهنی گسستی   از مقناطیس باز رستی
زر چیست بت دو روی طرار   یک راه برین دو روی پشت آر

بی راه

بشکن بت اگرت هوای دینست   ان بت که شکسته اند اینست
خاقانی را بچشم هستی   دیدار زر است بت پرستی
او راست طریق بت شکستن   از آزر و از زری گسستن
ان شش سری که خلق خوانند   جز هفت سر اژدها ندانند
زر در نظرش کهی کند زرد   کو در رخ آینه نظر کرد

فصل در خطاب با فتاب بوجه نکوهش و ملامت

ای رنگ امیز این گهرها   وی از تو کده ارش صورها
ای دایه مهربان هر خس   معشوقه رایگان هر کس
صاحب صدری و لیک خود را   در صف نعال هر خست جا
آن نور که بی دریغ باری   از دیده من دریغ داری
این شیوه نه شرط دوستانست   این سنت قصد دشمنانست
شروان تو گرم روشن اوقات   من در کو سر د سیر ظلمات
نی هم نفسی نفس گشاییم   نی خوش سخنی بهوش داریم
پر خنجر هندوی دل از غم   پر اتش پارسی لب از دم
مانند حلقه درم بس   مانند زدست کوب هر خس

گویای خموش و بی دل و رای — جنبان و جماد و بی سر و پای

تف دیده و زخم پیک خورده — قد الفی چو میم کرده

پس بر دل خلق جاودانی — استاد سرای رایگانی

حقا که منم چو حلقه بر در — آهم شده حلقه حلقه در سر

این حلقه نشین شب و روز — در حلق همیشه دنفس سوز

پس چون بجهد شود علی الحال — در پای بنات نعش خلخال

گردون که قبای شب زره دوز — بر رشته جان من گره زد

تو گرچه درفش ها نمائی — روزی نکنی گره گشائی

بر روزن من نتابی از خشم — نی در دل من زغرفه چشم

میل تو بروزنم چرا نیست — در روزنم آخر اژدها نیست

در روزن اگر همی فروزی — کز روزن پشت یافت روزی

چون نرگس شوخ کور دیده — سرفی و کلاه زر کشیده

امروز نصیب ناکسان راست — بیت المال فلک خسان راست

شد مردمی از نهاد عالم — از عالم چه زر وشنان هم

حالات فلک نمود مقلوب — خورشید به بخل گشت منسوب

نی نی غلط است هرچه گفتم — راه هوس است هرچه رفتم

فصل در خطاب با فتاب بوجه معذرت

ای عین حیات عالم عیش — ای قوة عین قرة العیش

نشناختمت بچشم معنی — عیبم مکن الغریب واعمی

آری تو اگر هنر شناسی — زاعمی مطلب گهر شناسی

این نازم از آن غلام است — کو نیز هم افتاب نام است

پنداشته که اوست حاضر — زان کرده ام این عتاب ظاهر

بنگر که چه مرد پا ستانم — کز مردم تا فلک ندانم

من هیچ نیم بهیچ معیار — از هیچ کسان بهیچ مازار

از گفت خودم خجالت افزود — رخ در خوی سرد زیبق اندود

دل بر سر عذر جان فشان است — جان از پی خورده در میان است

افکنده سرم که جای آن است — پیش تو بپای دست بردست

صبحت سوی تو عذر خواهم — صبحت شفیع این گناهم

صبح از سر صدق تازه روست — صبح آینه دار راست گویست

عذر از نفحات صبح بپذیر — گرد از صفحات سینه برگیر

مهری تو حریف کیس نباشی   روحی همه خشم کیس نباشی

فیض تو چو فیض عقل عام است   قدر تو چو قدر عشق تام است

از عدل خلیفه جهانی   که کاه سیاه پوش ازانی

بالائی و پستی از لطافت   نزدیکی و دوری از مسافت

مانی به هزار عشر زرین   بر سورهٔ اختصاص یاسین

زرین صدفی جواهر افزای   در بحر کف محمدت جای

هرچند ردای زرنمائی   تاری ز ردای مصطفائی

میخ زری از پی بهارا   مرحلقهٔ درع مصطفی را

تخلص مقاله اولی بنعت سید المرسلین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم

چرخ از پی درعش آفریدست   چون حلقه درع زان خمیدست

در دامن درع آن مطهر   نه چرخ ز حلقه ایست کمتر

درعی به هزار حلقه موزون   یک حلقه درو چه کم چه افزون

هر درع که دست کبریا بافت   خاص از پی قد مصطفی بافت

کان درع که داشت قد آدم   تا ناف کمال اوست بل کم

در دست رضای آن مطهر   دست ابنوئی است خلد او بر

برجیب کمال آن مقدس   گوانکه ایست چرخ اطلس

بر ملک بقاست شاهی او را   واهی است جهان واهی او را

تا احمد ملک دار شرع است   در مملکتش دو خطه فرع است

در دار الملک سرقران   خطبه ابدی بنام اودان

نزل دلش از سرای قدمت   پیش درش از برای خدمت

شد غاشیه دو زعالم پاک   از گنجش کبود افلاک

نه غاشیه است چرخ اخضر   چار ارکانش نهاده ور بر

ایزد که قسم بجانش خوردست   سجادش ادیم خاک کردست

لشکرکه دین ستانه او   کعبه شده کوس خانه او

هر شب که عمود صبح شد راست   خاص از پی کوس کوب او خاست

در صحن بقاستانه دارد   وز نقد رضا خزانه دارد

گردون دهم ستانه اوست   فردوس نهم خزانه اوست

خیمه زده شرع در جنابش   حبل الله المتین طنابش

هم جانور است وهم سخن گو   نخجیرستان خیمهٔ او

بگرفته جهان ومعش سقفش   پس کرده بوقف شرع وقفش

بر نامه وقف این ممالک / توقیع زده که صح ذلک

این عالم و آن کهن عطایش / صد عالم نو نهاده رایش

دنیا که دو روزه کاخ کوخ است / در راه محمدی کلوخ است

او آب حیات عشق خورده / استنجا زین کلوخ کرده

خاتونانی که دلکش آیند / چون از ختن ازل در آیند

ناکرده هیچ تاب جلباب / از کسوت هند و فرش سقلاب

بر دست مجاهزان فکری / نابرده هنوز مهر بکری

آن طایفه را بدست نقاش / مختار عرب شناس نخاس

مختار که مخ فکرت آمد / گوهر دم و بحر فطرت آمد

زان فضله که گوهرش پدید آخت / خاقانی عقد عنبرین ساخت

خاقانی اگر بد است اگر به / از زله خوان اوست فربه

چون فربه شد ز برگ خوانش / قربان گردد بر آستانش

آری حیوان چو گشت فربی / قربانش کنند روز اضحی

پس پیش سگان بیفکنندش / بل قوت محققان کنندش

هر کو سوی خوان مصطفی تاخت / از فر وی بیش فربهی یافت

چون عید بقا رسد بناچار / قربانش کنند بهر مختار

از سگان جان سود سازد / گردد ز سگان دوزخ آزاد

المقالة الثانیة الموسومة بمعراج العقول ومنهاج الفحول در حسب حال خود گوید

آنم که بدار ضرب عالم / هیچ است عیار من دو جو کم

زین بوم کثیف و بام منحوس / زیر و زبر دو سکه محبوس

در بند دو سکه زخم پرورد / رخ زیر شکنجه ابله خورد

در دست جهان دو رویه مانده / بر هر رویی سه بت نشانده

با صورت شش سری برونم / با افعی هشت سر درونم

زری که بود خلاص کانی / آواز دهد که بر فشانی

من عیب کنم بها نیارم / زین غره مشو که بانگ دارم

از بهر جنیبتان بالا / نی طوق آید ز من نه هرا

زیفم نه خلاص سنگ ندارم / گز بی محلی محک ندارم

طفلی بهوای زر زنا رنج / میساخت دو کفه تهی سنج

وز چوب درمنه در میانه / میکرد عمودی و زبانه

دیدم که ترازوی بیار است / دو کفه و شش علاقه شد راست

با باد شدم در آن ترازو   من زین سو و باد زان دگر سو
باد ارچه ز اصل خشک سر بود   از من بعیار چرب تر بود
پس با که بوزن همسر آییم   کز باد بسنگ کمتر آییم
حیرت زده ام ز ظاهر حال   تا چرخ زمن چه باخته حال
پنج آیت مصحفی طراز د   یابند کتاب زند سازد
از زر گر چرخ باز دانم   تا من چه زر از کدام کانم

فصل در خطاب با آفتاب وقتی که در حمل آید

ای دایره گرد نقطه پرور   ای بوته و ای ترازوی زر
ای شاهد غمزه زن جهان را   سلطان یک اسپه آسمان را
از دولت تیز پایه فسر   شش ساعت رانده هفت کشور
شاهی و کمال تست مطلق   دارنده صد هزار بیدق
فرزین بسه خانه زین سوی تست   ماه اجری خور ز پهلوی تست
بالا شجاع ارغوان تن   زیر تو عروس ارغنون زن
والا گهری بسیط نامت   عالی نقطی محیط بامت
لعبت گر کان و کان نگین   خوردی پز باغ و باغ زین

چون اشتر بختی قدم زن   پرون گذری ز چشم سوزن
باز از بره خوان نو نهادی   یکساله غذای خلق دادی
وز خاک دمانده سبزه تر   یعنی بره تا تره نکوتر
میخ از تو بر اسب اسکون تاخت   میدان فلک چنگ وش ساخت
نوروز رسید و بست آیین   بگشاد ز تو قطاع مشکین
کردی نظری شکستی ارباب   قاروره انگبینه پر آب
قاروره شکن طبیب آفاق   نعم النظری مسافر طاق
برهان تو برده عیسوی داغ   داء الثعلب ز فرق کهسار
اینک سر کوه گشته زین روی   از برگ بنفشه دیلمی موی
گلگونه بلاله هم تو داری   خال سیهش تو بر نهادی
با تست جبین باغ رخشان   از طره سرو و جعد ریحان
سعی تو کند که تجمل   پر زر قراضه سفره گل
وز بخشش تو سحاب اغبر   جلاب دهد بقحف عبهر
سوسن ز تو شد مبارز آثار   هم نیزه نمای هم سنان دار
بر چهره شنبلید خوش تاب   نشره تو کنی ز زعفران آب

نیلوفر بر تو دیده بگشاد / از یک نظرش حجاب افتاد
شب ابهمه غسل زان برارد / تا روز نماز تو گذارد
او محرم تو تو کعبه او / او ساکن و پس تو در تک و پو
محرم که شنید معتکف وار / یا کعبه که دید ناقه رفتار
هرچه از ورق نبات بررست / نیلوفر وار عاشق تست
بستان ز تو محشر الطیور است / هم صوت طیور نفخ صور است
بلبل بدعای تست شب خیز / خاکستروام آتش انگیز
قمری ز تو پارسی زبان گشت / طوطی ز تو کارنامه خوان گشت
شد فاخته از تو پارساروی / صوفیچه نمای و ماجراگوی
سارک ز تو مطرب چمن گشت / هندوی چهارتاره زن گشت
در وصف تو ای بهار خوش سیر / خاقانی راند منطق الطیر

باز آمدن بسر خطاب با آفتاب مشتمل بر تقریر حالات و شرح شکایات

خاقانی را توئی همه روز / بازیچه نمای و مجلس افروز
کاهیش طلایه بان رازی / کاهیش ترازوی نمازی
هر خشک و تری که هستش از تست / کف پر زر و گل بدستش از تست

چون با نظر تو همنشین گشت / پشمینه او بریشمین گشت
سردابه وحشت زمانه / از فر تو گشت تابخانه
آئی ببرش نسیج بر تن / گاهی بدریچه که بروزن
در زونش افکنی همه روز / سجاده چارسوی زردوز
پس چون بشبکش نهی سر / دامانش کنی پر انچه زر
اشکی که ز دیده ریخت بر خاک / از خاک بدیده برچنی پاک
امروز که در نقاب باشی / آهم کند آسمان خراشی
تو خسته ماتم خراسان / من بسته دار ظلم شروان
تو رانده از آن طرف بوسواس / کان مولد تست و مسقط الراس
من زآفت زاد و بوم غمناک / دل در تب گرم و دیده نمناک
دو گرم دل و دو غم رسیده / دو زرد رخ و دو تب کشیده
از کرده روزگار ایمن / من با تو گله کنم تو با من
چنی که تن و دلم زاندوه / قیرین چاه است و آهنین کوه
چون چاه حزینه دار سر باش / چون کوه شنیده را مکن فاش
زین اعجمی اسیر و انجمن سار / بشنو دو سه سرگذشت اسرار

در ذکر سفر خویش بوقتیکه از شروان عزیمت کرده بود

کاول که مرا امیر دوران
برهاند ز شهر بند شروان

صحرای سفر گرفتم از پیش
بر لاشه عزم لاشه خویش

از شط وبال بحر شروان
جستم بعراق مقصد جان

این بحر سیه بجای ماندم
زان سوی سپید رود راندم

در صفت الوان نعمت قهستان

دیدم بشمال هشت بستان
هر هشت ولایت قهستان

خاکش بمسیح توتیا بخش
سنگش بکلیم کیمیا بخش

هر روز دو عید در دیارش
هر سال چهار نو بهارش

مرزی نه گیاستان گلستان
شکرزار و قرنفلستان

خوزستانرا دو رخ نهاده
هندستانرا سه ضربه داده

بر خاک رهش بهر خزان گل
بر آب کفش بهر کران پل

گلها همه هشت روی یک ساق
پلها همه هشت پشت و یک طاق

البستش دست نخل آزاد
بی جرعه ابر و نطفه باد

از تازش ترک و زنگی ایمن
اما همه خازنانش خاین

الحوال

رضوان کده چنین برومند
مانده بکف زبانی چند

در صفت قطاع الطریق گوید

غولان کمین کشای خونریز
غوغائی روز خسب شب خیز

مقصد نه وجه کاروانی
دیده نه وجه دیدبانی

روز از سر ره رحیل کرده
مهمان کده ها سبیل کرده

حیلت گر و ناقصان قادر
تهمت گر و قاصدان قاهر

باراه روان دلیل گشته
پس راه زنان خلیل گشته

خوش خنده و زیر پاش دام
ضحاک دهان و اژدها کام

ناپخته ولی فسرده بی آب
چون خایه مرغ ز آتش ناب

کژ چشم و چو بحر با یه خشم
لابلکه چو گژدم اندپی چشم

جاسوس و عسس همیشه هریک
صد دست و هزار پیشه هریک

زیشان همه ساکنانش سنگر
چون آب تر و چو آتش ابتر

در نکوهش محترفه آن ولایت گوید

صباغانش بلا دری دار
بر چهره نشان نیل دیدار

تعویذ دهانش ساری وش
دود افکن و صد زبان چو آتش

خمارانش خباثت انگیز شیطان سار و ملایک آمیز
طباخانش کشیده خنجر هم خوان مسیح و آدمی خور
قصابانش کلو بر خلق کلغونه کنان ز خون هر حلق
بوابانش حرام کاره حاکم لقبان رشوه خواره
خیاطانش خسیس و مکار بوجهل دل و بلال دیدار

رسیدن نزدیک شهر و صفت فصیل و رود آب و مرغابی

بگذشتم ازین تباه کیشان وز طارمشان و شیب ایشان
پیرامن آن بلاد معظم دیدمش یکی فصیل محکم
صد مصر طرب بهر دو میلش صد نیل روان درون فصیلش
گفتم که عراق نیل کی داشت یا قهستان فصیل کی داشت
گفتند ندیم خاص سلطان اینجاست بشحنگی نگهبان
برجست حصانت سبیلش فرمود فصیل و راند نیلش
نحی باضافتش چنین رود بحر عدن از دو قله کم بود
سیرابش ز خیال دوست گشته ذوقش ز سرشک خنده خوشتر
خوش گفت عیسی از دم او تر طینت آدم از نم او

وز خواب چو سر برآر دادم تجدید وضو کند بدو هم
دریای محیط پیشکارش محتاج زکوة چشمه سارش
در جنب فراخی گشادش با غایت ژرفی نهادش
اخضر که چو گنده است از رنگ مانده کنده است بر تنگ
جیحون کم از اشک چشم ماهی سیحون عرق دماغ افعی
مرغابی او همای سیما از مرتبه همعنان عنقا
چنبرش بنوای نغز محرم داود سماع و باربد دم
بر هر خط شط او که خواهی اصداف بجای گوش ماهی
شست افکن ماهیش سلیمان ماهی خور او مسیح و رضوان
هر لحظه بساحل از میانش دندان فگنند ماهیانش
زان دندان بر گرفته افلاک هر دندانی از آب سنگ تریاک
مریخ چو حق ارز بگذارد زان دندان کرد دسته کارد
ان مشرب صاف را بمعنی نهر الله خواند جان عیسی
موسی و خضر در وشناور زو یک نم صد هزار کوثر
بس لاشه راه ناگزیران افکنده بدست سخره گیران

رفتم بشتاب غوطه خوردم   زان نیل و فصیل عبره کردم

رسیدن بصحرا و شکارگاه الولایت

پیش آمدم آن چنان که جان   صحرای شکارگاه سلطان

با وسعت او بچشم وصاف   چون نقطه فا شده که قاف

گردون بسرش چو بنگری زرف   چون حلقه جزم بر سر حرف

در صفت منصه و لشکر سلطان گوید

از خیمه در ان فضای میمون   پیدا شده صد هزار گردون

قربان گه و قرب گاه مردان   میدان که و صیدگاه سلطان

بر درگه او صد آستان بیش   هر یک ز هزار آسمان پیش

بر طرف یک آستان دو صد شاه   آلوده لبان ز خاک درگاه

هر یک بنه بوسه خطر ناک   العبد نوشته بر سر خاک

از گاو زمین آرمیده   فرمانش دوال بر کشیده

پس ساخته زان دوال خود تنگ   بر اسب فلک چیاصنه تنگ

کان مرکب گرچه عرش نیروست   پالانی راه همت اوست

چیاهش سرای پرده از دور   چون در شب تیره شعله نور

اری شب تیره هر چه نور است   نزدیک نماید ار چه دور است

نزدیک ولیک طالبان را   بس دور و لیک غایبان را

بر گرد سرای پرده خاص   حلقه زده سالکان باخلاص

چون آتش طور سوی موسی   نزدیک ولی رسیدنی نی

خاصان همه در سرای پرده   از رشته جان نطاق کرده

سرهنگانش آستان گرفته   از مقرعه زان جهان گرفته

در صفت مبارزان سلطان

صفهای مبارزان مرتب   هر کوکبه صد هزار کوکب

تیغ اختگان پاک عنصر   بر تیغ نوشته یا رب انصر

پرداخته از جهاد اصغر   پس تاخته زی جهاد اکبر

بنموده بحرب آتش ایمن   تیغی بزبان زبانه از تیغ

یک حربه و صد هزار تاثیر   یک ضربه و صد هزار تکبیر

مغفر چو خرد نهاده بر سر   شمشیر چو جان گرفته در بر

مه مرکب و مشتری شمایل   مریخ سلب زحل حمایل

چون ریم آهن بر خم آهن   صد چشمه کند چشم دشمن

در گوشه واس بقاشان | در بسته طناب خیمها شان
بر خیمه ز شعریان طنابش | فلکه فلک و مه افتابش
استاد سرای هفت رخشان | شاگرد غلام خاص ایشان

در صفت اولیای حق

رندان دیدم بهر خرابات | پی کور کنان که مناجات
صافی دم و درد خوار هریک | سرمست و خرد سوار هریک
پروانهٔ آتش سحرگاه | دیوانه خانه زاد درگاه
شش پنج زنان و داو برده | اما همه نقش یک شمرده
از باب بهشت سر کشیده | دوزخ بدو جرعه بر کشیده
خمخانه بدیده در کشاده | کونین بدو گرو نهاده
بر چنگ زمانه فارغ الذات | از پست و چهار رود ساعات
از مهر سرای هفت پرده | دل چون نارنج سرد کرده
وز زخم سپهر بیهده گرد | چهره چو ترنج آبله خورد
زان حوض که ابروی حسته | دو دست بآبروی شسته
نادیده زمانه را ثباتی | داده ز برانتش براتی

بر عالم شرک از در شاه | برخوانده براءة من الله

در صفت بارگاه سلطان

من پیش چنین سرای که دل | گشته ستمکش و حمکش
سر بر سر خاکپایشان بست | چون خاک ببوی جرعه شان مست
هر دل شان هم از دل خوش | که جبله دار که سبوکش
بر سفره خاص شان هر باب | ده کاسه بدست همچو دولاب
که نامه برم لقب نهاده | صد پر چو کبوتران کشاده
که چون خبر آوری نموده | دو پای چو عنکبوت بوده
وانگاه چو عنکبوت و کوتر | دربان و رقیب شان هر در
از نزل و نوا در آن اماکن | در بایستی نبود لیکن
دل رغبت بارگاه میداشت | امید قبول شاه میداشت
من پیش مقربان درگاه | انگشت زنان که الله الله
ای خاصگیان سخن شمار است | تعریف هم از شما توان خواست
امروز خواص شه شمائید | در حضرت شه سخن روائید
از چنگ وبال وا خریدم | در بارگه شرف بریدم

تا از سر بارگاه امکان — دریابم دست بوس سلطان

نیکفتم و کس شفیق من نی — در راه طلب رفیق من نی

من بر سر پای عجز گردان — نالنده و پای پایمردان

روزی ز وثاق پایمردی — می آمدم آفتاب زردی

در راه چو چشم باز کردم — با خواجه بزرگ باز خوردم

با هشت جنان دو چارم افتاد — کان خواجه بر بگذارم افتاد

صدری متفرد از خلایق — عدلش بضمان ملک لایق

در مدح جمال الدین موصلی

ان نقطه کل که شد مسلم — چون نقطه بر وسه بعد عالم

برده بخلاف رسم و عاده — سجاده ورای آن سه جاده

از ظل ظلیل او برابرار — ظلمات ثلاثه گشت انوار

جمشید ملک ز جمع آلش — صد آصف برخیا عیالش

چون دست کلیم های کلکونش — هارون وزیر گشته هارونش

جعفر کرم و نظام بخشش — بل هر دو رکابدار رخشش

سادات رکاب او گرفته — چترش دو جهان فرو گرفته

بنی

پیشش بر دار از سر شور — جمهور جهان به از جم و هور

چون موکب او فراتر آمد — لی من ز من این ندا بر آمد

مدح گفتن بر سبیل مخاطبت

یا اشرف قدر کی ای فلک قدر — یا اشرح صدر کی ای جهان صدر

ای عدل تو حرز پادشاهی — اول رقم از خط الهی

ای نور تو سایبان ایام — وی سایه ات نور بخش اجرام

ای عکس تو هشت باغ فکرت — وی حس تو چار جوی فطرت

ای سر گره از تو عقد جان را — بل واسطه عقد آن جهان را

ای فر تو در جهان فرتوت — چون قرصه خور در آخر حوت

معروف بعدل و فضل جاوید — چون فصل ربیع و قرص خورشید

عشق اول حال رسته در تو — امر آخر کار بسته در تو

زان تحفه اول آخرین حرف — زین تحفه آخر اولین حرف

بر ضد مخالفان مذموم — در ملک توئی امام معصوم

نادیده فلک بهیچ دوران — جز دست تو زیر دست سلطان

امروز که شاه خلعه فرمود — خلعت همه خاص خلعت بود

کلک تو ثبات ملک جسته است / عدل تو برات ظلم شسته است

دور است بصد هزار دوران / عزلت ز تو چون فناز سلطان

اولاد تو از کمال بینش / اوتاد سرای آفرینش

این زال عقیم گشته فرزند / از فرزندانت با فروزند

هم ایشانند بعد ازین آل / میراث خوران ملک لازال

بر درگه تست بنده فرمان / خاقانی و صد هزار سلطان

استفسار نمودن ملک الوزرا خاقانی را از مولد و منشا

هر نظم کزین قبیل بشنود / راندش رقم قبول و بستود

چون نطق صدف گشای بگشاد / در سخنانش بحرها زاد

دیدی که ز بحر در فزاید / در طرفه گزو بحار زاید

هر دری وان ازان دو گوهر / یکدانه کردن دو پیکر

نطق نفسش نتیجه نور / الحان زبور و نوش زنبور

پس کرد عنان گران مرکز / فرمود بسبک خطاب موجز

گفتا چه کسی و چیست نامت / اصلت ز کجا کجا مقامت

جواب دادن خاقانی

گفتم متعلمی سخندان / میلادم از بلاد شروان

بودم چو خلیل عهد اول / فرزند در و گری معطل

در غار بلا گزیده آرام / انگشت خرد مزیده مادام

در بتکده هوا رسیده / برهم زده هر بتی که دیده

دربند نجوم جاه مانده / بیزار بی خطاب رانده

پس کرده بروی قبله راز / انی وجهت وجهی آغاز

رشک آمده چرخ را ز حالم / افکنده بدوزخ و بالم

پس چشمه لطف برگذشته / وان دوزخ من بهشت گشته

پس ساخته از پی منازل / در وادی عشق کعبهٔ دل

و آخر ز برای قرب یزدان / فرزند ضمیر کرده قربان

باز پرسیدن ملک الوزرا سبب جدائی وطن و جواب دادن خاقانی

گفتا بعراق چون فتادی / زان ناحیه چون برون فتادی

گفتم که در آن دیار پر شور / نان شیرین بود و آبها شور

آن خطه بدست قحط اسیر است / جایش نه محل دلپذیر است

پیرامنش آبهای ناخوش / بالاش مظله های آتش

از صنعت چرخ و دست کردش   دوزخ زبر و جحیم کردش
عاقل چه کند سواد خضرائش   انشهر که دوزخ است بالاش
بخشم سفر عراق فرمود   زان آب و هوای قحط فرسود
چون راه عراق در کشیدم   نعمت کده بهشت دیدم
چون باشد مرد غم رسیده   از کنعان رسته مصر دیده
می پویم تا جوار درگاه   بر بوی قبول حضرت شاه
پروانه خویش کس پناهم   تا راه دهد ببارگاهم
کان بارگه ارچه معجز ادد   دارد همه چون منی ندارد
گرچه ز حد ثناست برتر   نگزیردش از چو من ثناگر
جائی که نگین هنر نماید   هم جلوه گری چو موم باید
کان نقش گری که بر نگین است   خواننده ز موم راست بین است
هر حقه که لعل در میان است   اندک موئیش پاسبان است

نصیحت نمودن ملک الوزرا خاقانی را

کفتا تو هنوز ناتمامی   برگرد نه مرد این مقامی
چند از من و ما سخن فزودی   خود قبله راه خویش بودی

تاریکی جهل خود ستائیست   لا اعلم عین روشنائیست
لاف است جگر شکاف شیران   بغی است کلوبر دلیران
لافی که ز آدمم به برهان   انکه انا رانی ایست نادان
انکو شجره زادم آرد   در حیث انا نسب ندارد
خود بین چه بوی برنگ و ناموس   کاخر تو خجل شوی چو طاوس
طوطی که نهندش اینه پیش   غافل شود از نمایش خویش
چون کم کند از خوداشنائی   یابد شرف سخن سرائی

بیان نمودن ملک الوزرا دقیقه گیری و خورده شناسی پادشاه را

شاهنشه ما سخن پذیر است   اما بسخن دقیقه گیر است
اول شرفش ثنا پذیریست   کمتر درجش دقیقه گیریست
ان خلعه که فضل او نگارد   هر نو قدمی قدش ندارد
ان شربه که عدل او چکاند   هر حوصله قدر ان نداند
صغری تو و شاه جامع العلم   طفلی تو و شاه بالغ الحلم
نادیده بساط شاه بهراس   پی کم کن و پایگاه بشناس
حجاب غیور گرد درگاه   تو بار طلب نعوذ بالله

دیدی در کنج را نهفته / اکه کس اژدهای خفته
حجاب زبان بزند زنهار / این لاف مزن زبان نگهدار
طفلی بر معلمان باش / چون طفلان مهر بر زبان باش
خاصه که زبان سگ گزنده است / در حبس دهان از آن فکنده است
نه بر تو زند زمانه خنده / درگاه شه و سگ گزنده
تیغیست زبان کشیده درگاه / زین تیغ کشیده سر نگهدار
این تیغ را بقوت دین / بی غایله کن چو تیغ چوبین
در دوزخ تن زبانه زبانیست / مفتاح بهشت بی زبانیست
ماهی بفلک مقیم از آن گشت / کاول که بزاد بی زبان گشت
مار از در خلد رانده زانست / کان یک دو زبانش از دهانست
بگذر هم ازین قدم که رستی / در بند زبان بگوش رستی
زین پای پسیچ خانگی باز / هم مولد خویش مستقر ساز
در مکتب علم تخته برگیر / هم عشر تخت را ز سر گیر
تا کی عجمی بدن همه روز / منشین عربیت اندر اموز
خامی سوی زاد بوم کن رای / چون پخته شوی سوی عراق آی

جواب دادن خاقانی ملک الوزرا را

گفتم سفری دراز کردم / حاصل چه برم چو باز گردم
اخر چه برم کم از ره آورد / خاصه بدیار قحط پرورد
پرسند مجاوران گویم / گر خواجه چه یافتی چه گویم
شاید که برم برات حرمان / از خواجه بزرگ صدر کیهان
بر چشم خرد نقاب بندم / پس بخل بر آفتاب بندم

جواب دادن ملک الوزرا او دادن انگشتری که اسم اعظم بر و نقش بود

گفت از ره کدیه پای برگیر / هان خاتم من بنقد بپذیر
کامروز نگین خاتم ماست / این خاتم زمردین که بالاست
چون خاص تو گشت خاتم من / چون خاتم چشم شو همه تن
کان مینی از آن نگین جاوید / کز گوهر جام دید جمشید
مندیش چو این تراست همراه / از غول ره و سموم جانکاه
کاسمای مهین برو نوشته است / تریاق مهین درو سرشته است
این مهر برغم دیو ریمن / میراث جم است مانده بر من
گر شهر تو قحط یافت مندیش / زین خاتم کن ذخیره خویش

چون یافتی اینچنین تنعم   بر خیز ذخیره را مکن کم

جم هفت زمین بدین نگین داشت   تو نتوانی یکی زمین داشت

این مهرشناس نشره هوش   وقف ابدیست بر تو مفروش

بر گوشه او برغم اغیار   لا یوهب لا یباع بنگار

ترسم کاین راز جان گرانی   نه قدر اری نه قدر دانی

مراجعت نمودن خاقانی بشروان و خبر یافتن شاه از حقیقت خاتم و طلب نمودن

اخر چو بمن سپرد خاتم   چون خاتم پشت ساختم خم

کردم رکعات شکر جودش   راندم صلوات بر وجودش

از خدمت افتاب انور   رجعت کردم چو سعد اکبر

چون گشتم مستقیم طالع   بر تافتم از عراق راجع

باز امدم از حد قهستان   در وان شروان سواد شروان

بردی همه کس ز خاتم من   افسون تب و طلسم زاین

این مهره بشهر شهره شد   خاقان بزرگ را خبر شد

چون هدهد قاصدی فرستاد   تهدید عذاب هدهدم داد

کفتا که رضای من ترا به   جمشید منم نگین مرا به

مهری که وجود راست فهرست   محبوس عدم مدار بفرست

در دست توان نگین نشاید   خود خاتمت اهنین بس آید

با خاتم جم چه عشق بازی   چون خاتمی از سرون نسازی

شاه اسپرم و مشام عیسی   بر اخر لاشه خر چه معنی

عنوان مجوس و سیم بردی   دست جنب و کراسه دری

جواب دادن خاقانی مر پادشاه شروان را

کفتم شها بعدل پیداست   این ظلم بود نه بابت ماست

شاهان بطریق عدل پویند   از شاه بعدل باز کویند

عدل ار نه مهندسی نمودی   این کنبد انکون نبودی

در خاک نه آب عدل خوردی   کل کنبد اتشین نکردی

عدل آورد از پس زمستان   در علت طبع نضج نیسان

از عدل کشاده شد بکلزار   چون رک کل به نشتر خار

از عدل بماند و اندپیوست   این طشت بلند و خایه پست

غلو کردن شروان شاه در طلب خاتم

کفت ار بشل بهاش جوئی   شهریت بها دهم چه کوئی

گفتم وقف است چون فروشم   خورشید بگل چگونه پوشم
نپذیرم اگر بها فرستی   ورخود همه کیمیا فرستی

صفت خواص آن خاتم

که که که نهادمی در انگشت   بر مسند ماه کردمی پشت
دریای معین که خضر دیدی   زانگشت کهین من چکیدی
هر فضله که ناخنم بدادی   چرخش مه نو لقب نهادی
خورشید فلک حسد نمودی   کین خاتم کاش قطب بودی
تا ایمنی بقوت او   از ضعف دل و ززردی رو
گر داشتمی نهفته چون غیب   در عقد عمامه و بن جیب
کاهش ز بیم دیو مردم   در کنج وثاق کردمی گم

ظهور حوادث ووقایع بسبب نزع آن خاتم

مادام که این نگینه نور   می داشتمی زخویشتن دور
سد خردم شکست می یافت   یاجوج خیال دست می یافت
دیوالم بچاه میبرد   غول هوسم زراه میبرد
خرصم بدر طغان همی راند   ازم بسوی تکین همی خواند

این کفش صدر مهتران جوی   وان کفش مدح خسروان گوی
من مانده برین نمط زمن پای   نه پیش ره و نه باز پس جای
که بودمی از نیاز نانی   بر خوان خسان مدیح خوانی
گاهی چو گوزن وقت نزهت   افعی خواری زنان شهوت
که پیش در گوزن ساری   چون افعی کشته خاک خواری
که پیش بساط چند معیوب   چون زر نثار در لگدکوب
که وقت صبوح چند بدنام   پذرفته و باز داده چون جام
رسم است که جام را طربناک   بستاند پر تهی دهد باز
اخر دم اگر شکسته گردد   زین رد و قبول رسته گردد
تا بتوان جام جم نمودن   عار است بشکل جام بودن

در معنی کمال یافتن از عقل

اخر شبی از ره تحیر   رفتم بولایت تفکر
عقل آمد و گوش من بیفشرد   پس شد بدکان وجدتم برد
من کودن و او برید و قاصد   من اعمی و او دلیل و قاید
یکدست بدوش او نهاده   دستی به عصا شرع داده

می ماندم و میشدم بکوشش   دستی بعصا یکی بدوشش
آخر چو نمود دستیاری   برخاست طریق رستگاری
پیش آمد و پس بمیل باریک   بگشاد ز چشم آب تاریک
سیل گر بدست چابکی زود   هر مجری کاب تیره را بود
هر هفت طبق چنان جلا یافت   کز هر طبق آسمان ضیا یافت

در معنی ظهور تباشیر صبح بخیر و سعادت

پس چشم فراگشادم از دود   پیرایه صبح دیدم از نور
دیدم نفحات صبح صادق   چون نکهت یار و آه عاشق
دیدم که سپیده بر فلک تافت   این خیمه طناب آتشین یافت
شد لخلخه فلک دم صبح   شد حلقه ماه خاتم صبح
بر بانگ خروس و کوس درگاه   شد خرقه ملمع سحرگاه
پس عزم فتوح کرده   با شاهد دل صبوح کرده
از یک صبح آن بس رسیده   کادم بچهل صباح دیده

در معنی ادراک سعادت ملاقات مهتر خضر علیه السلام

چون برق صبح بر سر آمد   خضر نبی از درم در آمد

بگزارده فرض و کرده مجلس   در بیت حرام و بیت مقدس
سجاده بکعبه واکشیده   پنجاه چله بر آورده
کشته ز مرمتش قوی سر   دندانه باره سکندر
بر خاک سکندر آمده جسم   تلقیس نماز کرده با اسم
صد ره ره عشق در گرفته   یکسر سر نفس برگرفته
اندر برش از سر فضایل   هر چار کتب شده حمایل
کرده زردای عالم الغیب   باز افکن خرقه و بن جیب
فضل الله بر طره از جامه   نور الله ریشه عمامه
در دست عصای سبز کانی   رگ وه پر از آب زندگانی
پای افزار از نیاز کرده   در حضرت پای باز کرده
مرد ذکر والله اندر ان راه   وارسته ز آفت نسوا الله
خوش خلق چو مشک چینی از حلم   پر مغز چو جوز هندی از علم
ان شیبت روی ارغوانوش   چون برف تنیده گرد آتش
افتاده هزار عکس دلجوی   بر شانه دست از آینه روی
چون فستق سبز جامه بادام   انداخته پوست همچو بادام

میرفت ز نرگس پراتش / بر نرگسهای سقف تابش
میبافت حیات جاودانه / طاوس سان غراب خانه
چون دید مرا چو غنچه بشکفت / دوشیزه چو غنچه گفتها گفت
آورد هزار عید پیدا / کان نیم هلال کرد گویا
میزاد بوقت هر خطابی / از نیم هلالش آفتابی
دیدم ز هلالش استاره / بر صورت شصت سی شماره

در معنی تفقد کردن مهتر خضر علیه السلام خاقانی را

نزدیک من از سر ارادت / بنشست بعادت عیادت
نالانی این تن نوان دید / مجروحی روح ناتوان دید
دست کرمم نهاده بر سر / لوا زلها بخواند از بر
در دسر من سر زبانش / برداز دم درد سر نشانش
لفظش چو گلاب بر زده سر / کافور بهند عارضش در
تا در دسرم چو بیند از دور / بنشاند از آن گلاب و کافور
اخلاق و حدیث خوشگوارش / بودند فواکه و جوارش
تفاح من این دو گل شکر آن / زین دو شده جان من صفاهان

بود این دل من ز غایت رنج / دیوار شکسته زیر او گنج
او کرد بکمترین اشارت / دیوار شکسته را عمارت
هر حرص مرا که طفل وش دید / چون غنچه گل گلوش برید
هر کشتی از من که دریافت / همچون ورق شکوفه بشکافت
در بحث بحلق من علی الرسم / صد مشرد طاس شردی طوس
او سکه روی سیم سیما / بی پرده بمن نموده عمدا
من طاق جبین و کرسی سر / بر خاک نهاده پیش او در
یکدم با خود این مجازا / تا پیکش از چه سازم او را
هم هاتف عقل دادم آواز / کان خاتم خواجه پیشکش ساز
برجستم و خاتم آوریدم / بوسیدم پیش او کشیدم
چون پیشکشی بدان خطر دید / حیران شد و تیز تیز در دید
گفتا این بتو از کجا فتاده است / این معجز جم تو را که داده است
گفتم بعراق داشتم سر / با خواجه بزرگ خورد در در
زان پس که کرم پناه من شاخت / این خاتم حرز راه من ساخت
گفتا بشکال بی قدر / تشریف چنین دهد چنان صدر

پس خاتم دیگر از کف راد / بر خاتم من مزید بنهاد

گفت این سوی دست چپ همیدار / وان را سوی دست راست بگذار

کز قوت این دو مهر والاست / قوت دو فرشته چپ و راست

او صحن دلم بگفت میرفت / جانم بزبان شکر میگفت

در مدح مهتر خضر علیه السلام بر سبیل مخاطبه

ای پیر مسافران والا / وی خادم خانقاه بالا

ای حافظ بحر و بحر حکمت / وی خازن گنج و گنج عصمت

در دستگه تو طفل نزدور / کرسی داران مجلس طور

با شعله تو رسته زافات / وادی سپران راه ظلمات

بر کوه به قاف محل تست / بنگاه خسان چه منزل تست

رنجه شدنت را سبب چیست / آخر غرض تو را تعب چیست

گفتا غرض من انجا نیست / مقصود جزای جاودانیست

ما را چه غرض کشاید از تو / در کیسه ما چه آید از تو

صد گنج روان قرین راهم / از تو چه قراضه قرض خواهم

مردان که مجاهزان راهند / از صاع ستان زکوة خواهند

پیران سخن از غرض نرانند / آزادان از زراندانند

آزادان به معنی افضل / آزادی از دو حرف اول

حکایت کردن مهتر خضر از کیفیت جمع و اصحاب دعوت

من دوش برای زله خاص / بودم ز خواص خوان اخلاص

در دعوت انس هشت مردان / بر زاویهای کوه لبنان

از دولتیان نشسته جمعی / انس همه شاهدی و شمعی

آن شاهد خاص و شمع مفرد / قرب احد و خیال احمد

بچه جگران و خام پوشان / تریاک دهان و زهر نوشان

مسکین لقبان و سکین انفاس / خالی ز خیال ناس و خناس

از پاس و سپاس خلق رسته / وز سور و سرود دهر جسته

بر رسته و رسته از چه از / بر جسته و جسته در که راز

صد غزوه بروم آز کرده / صد حج به حجاز راز کرده

دریا و سراب جیب و دامن / سیاره و ثابته دل و تن

طوبی نفسان زپاک پیخی / برتن خشن هزار میخی

هر حرص که نو بدیده بیخش / چون جامه زده هزار میخش

شش دانگه عیار آب و گل شان — دینار چهار دانگ دل شان

آهسته چو کوه زیر ژنده — تب لرزه بکوه در فکنده

در وجد ز بحر موج زن تر — بحر از پی شان سجاده بر سر

اندر قفس وجود هر کس — چون زاغ گرسنه چار کرگس

چون کوس تهی شکم بکه خیز — هر صبح دعای ناله آمیز

نا داده بخار فضله آور — دیگ معده بکاسه سر

طباخ محققان چو خورشید — اما همه روزه دار جاوید

چون خورشید آسمان بگرده — خوردی پر خلق و ناخورده

نه چون آتش که هر کجا هست — آنگاه پزد که خود غذا هست

ذکر اشعار خاقانی در آن جمع

زان طایفه شب روی چو شعری — بر گفت ز گفته تو شعری

کاتش بگروه در همی زد — زلزال بکوه در همی زد

این از ره وجد جان همی باخت — وان از سر حال سر بینداخت

این ازرق چرخ چاک میزد — وان چتر سحر بخاک میزد

هر یک بسماع شعرت از او — مجروح کنان مرقع او

می چاک زده عمامه در حال — انداخته طیلسان بقوال

گفتند کجاست این سخن ران — گفتم که بعرصه گاه شروان

خاقانی نعت خوانش خوانند — مدحت گر خاندانش دانند

گفتند بجمع کاینچنین کس — غبن است اسیر عالم خس

آنرا که چنین بود حدیثش — چه شناسد عالم خبیثش

ای لطف ازل تو حافظش باش — وی خضر بر و تو واعظش باش

من بحر رضا بجمع زان سو — نزد تو کشیدم از ره دور

وصیت کردن مهتر خضر خاقانی را بقبول مواعظ

اکنون دل و سمع یار کردان — آن گوش که دوست چار کردان

از شهره گوش هر زمانی — بر حافظه می سپار کانی

کین هر کلمه هزار کان است — بر چین که نثار فرق جان است

امروز نثار چین همی باش — فردا همه ره نثار می پاش

کانجا که بتان دهند بارت — بگزیرد از اینچنین نثارت

یا از پی شاهد نهانی — گوی آنکه کنی توانی

این حور و شان پرده فکر — پیرند و جوان و حامل و بکر

یک یک بدوان بحجره کوش — یک یک بنشان بحجله هوش

کابین عروس حورشناس — از ره گیران دیو بهراس

بسیار بعشق پای بوسان — جان رونمای این عروسان

آغاز مواعظ و نصایح خضر علیه السلام خاقانی را

سرجمله این مواعظ اینست — کایام مدان که انگبینست

در سایه این دورنگ منشین — همراهی این پلنگ مگزین

مغرور برنگ و بوی ایام — گلگونه صبح و غالیه شام

بر مرد سلاح حرب زیباست — گلگونه و غالیه زنانراست

جانت از شب و روز در عناست — کین زنگی و آن سپید دیواست

طفلی تو که از سر دورنگی — ترسانندت بدیو و زنگی

وای آنکه فلک دهد نویدش — زین دورصد سیه سپیدش

زان این رصدان مقیم راهند — کز قافله باج عمر خواهند

نتوان برموز حق رسیدن — زین نقش سیه سپید دیدن

کانها که درین سیه سپیداند — نه کرم قز اند کرم بید اند

یکروز شمر زدور عالم — این هفت هزار سال آدم

این روزنه روز دلفروزست — فرزانه کش و یگانه سوزست

چون موی زنگیان گم از پیچ — کوتاه و سیاه و پیچ در پیچ

سوال کردن خاقانی مهتر خضر را از حالات دهر

چون کرد دلم بوعظها کرد — دل زنگ زنی شد از سر شرم

نارنجی و نازنی ازسر دست — بر چهره من نقابها بست

پس شرم زپیش برگرفتم — جستم ره دخل درگرفتم

گفتم خبری ده ای تک پی — کین شیب و فراز را فناکی

جانها که جواهر قدیم اند — در عرصه که امید و بیم اند

زان سوتر پل شدن توانند — یا در پل آتشین بمانند

وین عقل دروان که نور ناب اند — زین هفت رصد جواز یابند

رسته شود این دو حور تصویر — از چار زبانی زبون گیر

از شش در شش جهت توان رست — از پنجه پنج حس توان جست

این رقعه پست باسکون چیست — وین چتر بلند نیلگون چیست

این دایره کی نشیند از پای — وین نقطه چگونه خیزد از جای

زان سوتر خط استوا چیست — ساکن بسواد آن مکان چیست

چون زین سو خطی سکون بادست — گر زان سو خطی بود عجب نیست
زان سو رحم چهار مادر — هر چه نزاید این سه گوهر
چون شاید عالم سبک پی — این نیمه جماد و آن دگر حی

جواب دادن مهتر خضر و منع از این سخن و ترغیب بشریعت و طریقت

بر نقد گزین عیار میرفت — صراف درون او نه پذرفت
پس گفت که این چه دیو بودست — کز پرده گزر رهت نمودست
هیهات هنوز بندت اینجاست — چون نوقدمان مقامت اینجاست
رو کین نه سؤال عارفانست — این خار ره مخالفانست
تعطیل نهال این سؤالست — بدعت ثمرات این مقالست
از شیوهٔ دین حدیث رانی — پس جوهر جان قدیم خوانی
چند از دم فلسفه شنودن — نه فلسفه بل سفیه بودن
پای از سر این حدیث در نه — فلسی ز هزار فلسفی به
با نص حدیث و نظم قرآن — یونی ارزد حدیث یونان
هان سنگ تو سرع زود دوکی — دل را ز فلاخن فلاطن
در حکمت دین در آر جان را — حکمت حکمی است توسان را

قرآن گنج است و تو سخن سنج — هان قربان کرد بر سر گنج
بر گنج بسی کنند قربان — قربان شو پیش گنج قرآن
عثمان چو با حمد اقتدا کرد — نه بر سر گنج سر فدا کرد
گلگونه نمود خون عثمان — بر روی مخدرات قرآن
خود خون مطهر چنان کس — گلگونهٔ قدسیان سزد بس
علمی که ز ذوق شرع خالیست — خالی سبب سیاه حالیست
این خال سیاه ز اهل ایمان — چون خال سپید دار پنهان
خواهی طیران بطور سینا — پرست کم به پور سینا
دل در سخن محمدی بند — ای پور علی ز بو علی چند
چون دیده راه بین شد ای — قاید قرشی به از بخاری
هر محل محققان را — مخراق زن این مخرقان را
بر دار کش از برای دین را — نقابان سرای دین را
یک روی بکعبه هدی دار — شش روی مباش گعبتین وار
مپذیر درین کهن خرابات — از نوقدمان دم خرافات
موهوم کلاشان نه مفهوم — خالی همه همچو نقش موهوم

موهوم بود نبشته بر جای موهوم هم از سرو هم از پای
چون گنبد حباب پر پیچ شکلش بکمال و نیش هیچ
وز چنبر دف میان تهی تر رنگین و دو روی پی سر
چون صورت بوسه در تهی خالی خوش و هیچ حاصلش نی
اقلید سرای دین بدست آر اقلیدس و را بهاش بگذار
ز اقوال مجوفت چه آید ز اشکال مزخرفت چه زاید
اقوال به عندلیب بگذار اشکال به عنکبوت بسپار
از هندسه عنکبوت را چیست کز قوت حرام بایدش زیست
رمز کلمات شرع وا پرس زان رمز بیان انبیا پرس
در پیش روان شرع کن پی از مس نهاد کم رهان ترس
مردان سوی دار ضرب تازند طفلان درم از سفال سازند
مندیش چو دین کنی تقبل زین نیلی بحر و آتشین پل
در کشتی شرع چون نشستی زین بحث جزیره بار رستی
از عالم خاک برگذر پاک کو خاک بفرق عالم خاک
طفلی که طرب ز خاک سازی رندی که درم بجا کبازی

چرخ است کمان کرده گردان گل مهره اندرو گردان
بر مهره گل مساز منزل کانداختنی است مهره گل
آنها که جهان قدیم دانند زین نکته که رفت بی نشانند

در معنی ترک شواغل دنیا

چون کرم قزت بباغ دنیی پر هست ولی پریدنی نی
آن پر که بکرم قز براید پرواز بلند را نشاید
هر که بکرم پر بر آید میدان که زمان او سرآید
چون تیر ز پر تمار یست بس زین چار پر چهار کرکس
چون نمرودی پشه مانند پرواز به پر کرکسان چند
چون کرکسی و چو جیفه لاشی آهنگ بسوی کوشت تا کی
چون کرکس طامعی از آن بود تیر تو خطا چو تیر نمرود
چون نمرودت فریفت کردون بر تیر طمع به تهمت خون
افسرده جهان پیر بی خیز از بسکه این عجوز بگریز
پیوند فسرده چون گزینی در بند عجوز چون نشینی
دی ماه فنا است پند بپذیر چون میل و نخل گوشه گیر

دم بسته قدم شکسته میمان | چون بلبل و نخل در زمستان
کاندر مه دی بباغ و کهسار | بلبل گنگ است و نخل بیکار
کاشانه دولت تو دامان | خلوتکه خاص تو گریبان
میساز ز سینه تابخانه | میکش ز جگر شره انجانه
از تف دل آتشی برافروز | شهوات بر او چو هیمه میسوز
چون برکنی آتشی چنین گرم | خورشید شود فسرده از شرم
پس قصد کند بمفرش تو | تا گرم شود باتش تو
خورشید بدان کند تکاپو | کز مطبخ تو رسد درا بو
بر بند بدان قدر که نیروست | این چار دریچه کز درون سوست
تا بو که ز سه غرفه که بالاست | از حجره دست چپ کنی راست
یکچند بدین سبیل میباش | تخمی بزمین صدق می پاش
تا دی مه ظلم بر گذشتش | خورشید مراد باز گشتش
تا فصل ربیع جان رسیدش | برگلبن عمر گل دمیدش
کانها که دل بهار دارند | دی ماه بدین صفت گذارند
گر رغم ترا ز عالم دون | دونی دو سه برکشید گردون

گوری

کوری است مرا این کبود دش را | این باطل گوش کینه کش را
در خط چه شوی چو سست رایان | زین خط و طلسم نا سزایان
از دایره جز کژی چه زاید | از کژی راستی کی آید
گر بر جهد چنار چالاک | بید انجیری برآید از خاک
آنها که بعقل کاردانند | بید انجیر از چنار دانند
این سال بقا بصد رسانند | وان بیش سه چار مه نماند

المقالة الثانیة در تمسک بحبل الله

ای یافته تاج بی نیازان | مپذیر کلاه سرفرازان
در دزدد سر از کلاه هر کس | این بی کلهی کلاه تو بس
آنکس که بسر کلاه جاه است | فرداش کلاه بی کلاه است
وانرا که کلاه بی کلاهی است | بر هر دو جهانش پادشاهی است
تا کی ز سجود بر در غیر | چند از انا خیر یک دو لا خیر
خاکی صفتی خلیفه پیوند | بر آتشیان سلام تا چند
اینها همه مرد لات و لوت اند | با دجبروت در بروت اند
در میکده قبله میهن شان | صد برکه سرکه در جبین شان

بر جای پیمبران نشسته ناموس پیمبران شکسته
از خیر کسان نوا گرفته او قاف بغصب وا گرفته
یک سر دو زبان چو مار پیسه یک چشم دو رو چو باد ریسه
چون مرغ گشاده پر ولی بوم چون بوم بزرگ سر ولی شوم
در دولت دین چو بوم و طاوس یکسر سر و پای زشت و منحوس
ای شاه طغان کشور دل طمع از ینک و ینال بگسل
محمود نماند نطق در بند از مدحت سومنائی چند
بر در که هر خسیس بالی چون کوس ینال بی زبانی
پیران زمانه را هر سال گلگونه و موی عاریت دال
هر دو پیر خرد کم از هیچ این گیره رنگ وان گره پیچ
رفت آنکه درین سرای مجور جم سلطان بود و دیو مزدور
امروز بمقتضای دوران جم مزدور است و دیو سلطان
مزدوری دیو خسته کار جز ویل سقر چه آورد بار
هر کو در سفلگان سقر داشت از آتش دوزخ آبخور داشت
هر کس که حریف عنکبوت است با و کهش اوهن البیوت است

هر کو سوی جام ناکسان تاخت خاکی شد و جرعه کم ز کم باخت
باشد بر کسان عالم چون جرعه ناکسان کم از کم
هر کس که بمنزل طمع راند در منع و عطای خلق درماند
جز مسک سقاش از شناسش کاول دق دارد آخر آسش
نان ریزه سفره خسان چند کف کفچه دیگ ناکسان چند
چون سگ در هر کسیست جایت زان چون دم سگ کژ است رایت
این ناپاکان نه اهل کارند سگسار و سزای سنگسارند
بهدان ز نهاد مختصرشان طوق دم سگ ز تاج سرشان
در راه خدای شو تن آسان از خدمت ناخدای ترسان
بر چشمه شیر و می فرود آی چون شیر بغرش دم میالای
اینک آب طهور قلزم از خاک نجس مکن تیمم

تخلص مقاله دوم در تمسک نمودن بحبل المتین یعنی سید المرسلین

خاقانی از آستان اشرار در خز به پناه گاه مختار
خاقانی ازین سرای تیره بگریز و رکاب مصطفی گیر
پی در ره دولت ابد نه سر بر خط احمد واحد نه

از احمد تا احد بسی نیست   میمی بمیان حجاب معنیست
این میم جهان شمر چو زناست   احمد بصفت احد بود راست
از بولهبان وقت بگریز   در فتراک محمد آویز
دست آویزی که اهل عشقیست   جز فتراک محمدی نیست
لب مرکه قاف را بسنبد   کز میم محمدی بجنبد
لب موضع میم نامش افتاد   حق سی و دو دانه گوهرش داد
لب رنجه شود بمیم نامش   زان تحفه جان رسد مدامش
از حرمت آنکه میم داراست   لب دائره سخن گذار است
لب کیست که این حدیث راند   خود خط جهان بمیم ماند
در روضه فطرت جهاندار   آدم شگفه است و میوه مختار
احمد پس آدم است شاید   میوه ز پس شکوفه آید
این سورهٔ جود و آیت جد   پیش اب و جد اوست ابجد
اب کیست خلیل و جد که آدم   او بهتر ازین و بلکه زان هم
بعد از همه آمده است ظاهر   سوره پس ابجد آید آخر

ذکر معراج حضرت رسالت پناه صلی الله علیه واله وسلم وصفت براق

میدان ازل ندید باری   بر پشت فلک چنو سواری
بر تیمهٔ قبهٔ فلک رفت   تا قلهٔ قبلهٔ ملک رفت
بر شد بدمی ازین حباله   زان سوی فلک هزار ساله
آن شب که سپهرش آفرین کرد   احسنت زمانش و همزمین کرد
در زیرش مرکبی روان تن   گویای و خموش و رام و توسن
کره بده محمل آسمان را   فحلی شد روضهٔ جنان را
در مرتع قدسیان چریده   در مربط سدره آرمیده
پیش از آدم بکاخ رضوان   افکنده هزار سال دندان
پرورده و برنهاده داغش   رایض بریاض هشت باغش
از حوض طهور آب خورده   بر خاک جنان مراغه کرده
نابوده برای دلخوشی جان   بر آخر خشک اخشیجان
جای علفش نه زین کهن فرش   از خوشهٔ چرخ و گوشهٔ عرش
هم پیکرش از سلالهٔ نور   هم پرچمش از کلالهٔ حور
پیشانی و ناصیه فراهم   جوئی می و جوی شیر با هم
جنبش حرکات و آدمی روی   ناهید عذار و مشتری خوی

چون زلف بتان دمش گره وار　　چون خوی مهان دمش معطر
چون پشت چمن بهار پیرا　　در برقع جل شکوفه آسا
لطف قدمش ز نور ساده　　دستارچه بسته طوق داده
بر آب زده فلک صفیرش　　ایام نبوده سخره گیرش
رخشی چو درخش تیز و رخشان　　لا بل چو درفش خور درخشان
داده لقبش در آن منازل　　مضمار ضمیر و لدل دل
نه ترس که در ره افکند سم　　نه سهم که راه را کند گم
نه از تیر اثیر در رسیده　　نه از شیر سپهر سر کشیده
از غرش و غره اش همه راه　　پیدا شده صور و نور ناگاه
بر پشت چنین فلک نهادی　　بنشسته چنان فلک نژادی
کفشی که سوار شد علی الحال　　بر نفس شریف عقل فعال
وین کفش که دور باد یارب　　چشم بد این سوار و مرکب
احمد بچنین براق میمون　　زین دار الحزن رانده بیرون
ز اقلیم حدوث بر گرفته　　راه ملکوت در گرفته
بی پرده در آن منازل نور　　با معتکفان بیت معمور

آموخته عصمت انبیا را　　آمیخته شربت اصفیا را
بگذشته ز هفت ششدر تنگ　　زندان سه بعد و صحن دو رنگ
هفتم رصدش جواز داده　　پا از سر صد ره بر نهاده
شب راه بنور بسم رفته　　زی مقصد جان بجسم رفته
پیش آمده عرش بوریا خواه　　نقد دو جهانش داده در راه
از وادی قدس سر کشیده　　در کعبه بی جهه رسیده
درگاه قدم بدیده دیده　　لبیک بگوش سر شنیده
رویت شده هدیه نزولش　　طغرا شده آمن الرسولش
بشنوده نود هزار اشارت　　لا احصی رانده در عبارت
آن ساقی را منصف اندر آبش　　صد نصفی در کشیده تا لب
باز آمده در جهان لاباس　　جرعه بصحابه داده زان کاس
او دفتر عشق و چار یارش　　یک بود و ده و صد و هزارش
اصحابش بیش و کم نشاید　　کاعداد همین چهار باید
هر چار چهار رکن تمکین　　بل چار حد و د کعبه دین
گر زان شرفی که مصطفی داشت　　معراج بحضرت خدا داشت

خاقانی را هم از شب داج / در حضرت مصطفی است معراج

گر زین سخنان سحر کردار / حسان عرب شدی خبردار

با کمش زندی ز عالم پاک / یا حسان العجم فدیناک

المقالة الثالثة في وصف بلاد همدان و عراق و مدينة السلام بغداد و مدايح اصحابها و هي تسمى بسبحة الاوتاد و يخاطب بالشمس اولا

ای عیسی ره نشین جهان را / همخانه عیسی آسمان را

ای نامزد صلیب اکبر / یعنی خط استوا و محور

بر کل وجود کله سور / بر قله چرخ قبه نور

مانی بعرابیان اشقر / نیزه بکف و برهنه پیکر

زان نیزه آتشین نمائی / تا حلقه آسمان ربائی

سهم تو کند ز چشم مردم / هم دزد نهان و هم عسس گم

دزد از تو ز ترس آن گریزد / تا نیزه ات خون او نریزد

خود دزدان با تو چون ستیزند / دزدان ز برهنگان گریزند

با آنکه برهنگی گزینی / زر بخت دهی بهر که بینی

تو محرم کعبه بقائی / آن به که برهنه تن نمائی

در صفت عالم کل یعنی کعبه دل

آن کعبه که از سکون معافست / او را همه گرد خود طوافست

آن کعبه که خانه قدم بود / آن وقت که وقت در عدم بود

نه بر سر راهش ام غیلان / نه گرد درش سپاه پیلان

راهش همه حلهای درباز / بنشسته قریشیان سرباز

زان حی کرم بعالم حی / طی گشته حدیث حاتم طی

وادیش هزار ساله راه است / لیک از ره عشق نیم گاه است

ره چون کف دست پای پالا / نه بیم سر و نه ترس کالا

هم ریگ روان او روانها / هم دود سموس آسمانها

هم روض سرور مرتع او / هم حوض طهور مصنع او

فارغ دل بختیانش در حال / از رنگ مهار و زنگ خلخال

از فیض تخت زمزم او / وز غرت اساس محکم او

رنگ حجرش سواد دلها / خاک حرمش مراد دلها

خط ملکوت ناودانش / شهرستان ازل مکانش

بیمارانش درست خیزان / مسکینانش خزینه ریزان

روح از پی آبروی خود را — خلد از پی رنگ و بوی خود را

دست اب دو مجاورانش — ارزان دو برج کوترانش

مانده همه سالگانش مادام — در سعی و وقوف و طوف و احرام

چون دایره هر کجا روی صدر — هر روزش عید و هر شبش قدر

چون نقطه یکی شده حدودش — بیت الله اولین وجودش

اینک ره کعبه شهنشاه — کو بچه عشق و بختی راه

خاقانی ازین قدم که بستی — در کعبه دل گریز و رستی

هر که حدیث کعبه رانم — عقل آید و می مزد زبانم

زین نام چو ترکنم دهان را — جان بوسه زند سر زبان را

بازآمدن بسر خطاب با آفتاب

ای در دو وثاق هفت پرده — بر تو دو عروس جلوه کرده

والفجر دلیل رفعت تست — والشمس طراز خلعت تست

گرچه متفردی عظیمی — هان تا نزنی دم از قدیمی

تو محدثی و سخن جز این نیست — از قطب چه ترسی ار چنین نیست

رخ زردی اگرچه روح پاکی — زردی است نشان ترسناکی

فرزان چهار ند مملکت ده — یزدان و قرآن و کعبه و تو

هر چار مراد بخش جانها — دو محدث و دو قدیم از آنها

هم کعبه و هم تو بی نظیرید — در شیب و فراز ناگزیرید

نی پشت فلک چو تو سپر داشت — نی ناف زمین چو او سپر داشت

دانی که هوای کعبه دارم — جان روی نمای کعبه دارم

آن کعبه کدام قبله شرع — منسوب بوادی غیر ذی زرع

هیچ افتدت ای فتاده بردار — کز سر دلم شوی خبردار

از وهم خط امانم آری — پس گوش سوی دهانم آری

کز مستی دل نمیتوانم — کاواز بتو بلند رانم

چون دریا جوش کم نمائی — چون ماهی گوش کن گشائی

از من سخنی تو در پذیری — شرحی که دهم بیاد گیری

چون آب ز بر کنی بیانم — تا آتش آب خوانت خوانم

تحریض نمودن آفتاب را بر سفر زمین

دست از سفر فلک بداری — یکره سفر زمین برآری

گرت این سفر اختیار گردد — جاه تو یکی هزار گردد

یک نیزه هزار در سفر شد   کز خانه سه گام پیشتر شد
بیدق چو گذاشت هفت خانه   فرزین یافت جا و دانه
قرآن ز سفر جهان گرفته است   روح از سفر آسمان گرفته
قطره ز سفر شود گهر سر   گوهر بسفر شود بها ور

شرح فضیلت زمین و ساکنان او و سفر کردن در آن

خاصه سفری که بر زمین است   کان دار خلافه مهین است
از حق نظر رضا زمین راست   پیرایهٔ اصفیا زمین راست
پرگار فلک چو واگشادند   اول نقط زمین نهادند
گردون ز زمین جلال گیرد   خط هم ز نقط کمال گیرد
صفوت ز خواص خاکیان است   فضلش خاص خاکیان است
آن صف که مقام راکعانند   در ششدر تخته زد خاکند
خاک است امیر هر عناصر   خاک است امین هر جواهر
خاک است محل فضل یزدان   خاک است محط رحل قرآن
کعبه که ز عرشیان سبق جست   از کرسی خاک تکیه گه ساخت
دل آینه دو روی پاک است   آن آینه را غلاف خاک است

روئی سوی آن سرای پاکی   روئی سوی این بساط خاکی
ابلیس و بگر ذات خاکست   گهوارهٔ کاینات خاکست
این چرخ زبون که آسمان راست   خاص از پی طوف خاکدان است
روغن کده‌ایست چرخ دوار کان   گردش چو خر خراس گردان
گردون ز قضا شبی بها یافت   کاقبال رکاب مصطفی یافت
زان وقت ز دست لطف پیوست   انبار نثار بر سرش هست
پس خاک شریف تر ز افلاک   کارامش مصطفی است در خاک
این پیر زنانه چرخ گردان   هست آفت جان رادمردان
تو کسری عدلی ای ملک پی   چون پیر زنان ز چرخ تا کی
اینک نه فلک خراس تنگی است   آتشکدهٔ دود و هنگی است
ناری سوی دود که چه پوئی   سنگ نیستی آتش از چه جوئی
یک ره بحریم خاک پیوند   زین گنبد آبگینه تا چند
خود روی نه‌ای مباش خودرای   آن به که چو زمین ز سر کنی پای
پای افزاری کنی ز تسلیم   زین پای روی بچار اقلیم
برده است سبق بدولت خاک   چارم کشور ز هشتم افلاک

از کشورها چهار ربع است — را مدار بهین چهار ربع است
خورشید که مالک زمین است — دار الملکش چهارمین است
چارم کتب است نص قرآن — چارم عرض است کون نیسان

بازآمدن بسر حدیث و تحریض آفتاب بر عزیمت سفر بسوی عراق و ستایش آن بلاد و اصحاب آن

طوبی لک گر کنی تجشم — زی روضه کشور چهارم
مه قعده فلک جنیبه سازی — دو اسبه بسوی عراق تازی
جز فر عراق بر ندارد — آن ناخنه کابرش تو دارد
او بر گیرد و پی بهی را — آن ناخنه شبانگهی را
خاکش همه خاک آن جهانی است — آبش همه آب زندگانی است
سرخاب رخ تو هست خاکش — جلاب تو آب پاکش
آن آب هوا کند علاجت — مادرزادی شود مزاجت
از علت آفتاب زردی — چون علت اصل پاک کردی
آبش همه کوکب مذاب است — سیاره مرکز ز آب است
روحی است فسرده جرم خاکش — زان ثابته شد نهاد پاکش

شد خاک عراق چرخ اکبر — شد چرخ برین جهان اصغر
بیت المعمور دان بلادش — بیت المقدس شمر سوادش
معمور چه عرش ثانیش دان — مقدس چه جهان ثالثش خوان
هم سبع شداد سبعی از وی — هم ربع بهشت ربعی از وی
این سبع شداد و ربع شد آد — بر تخته اوست صفر و آحاد
خاکی که مسدسش بزاید — در هر سر از و مسدس آید
بینی رخ اختران ز نشو پر — از فر عراقیان عرق گیر
هر سحر حلال بس که دانی — در گوش عراقیان بخوانی
در هر قدم از دم ملایک — او اشنوی که مرحبا بک

در صفت لشکرگاه سلطان محمد ابن محمود

ای به پناه گاه عالم — لشکر که پادشاه اعظم
لشکرگهش از پی نشانرا — اصطرلابیست آسمانرا
بینی چو قضا فراخ میدان — درگاه خدایگان ایران
برداشته قحط کشور دین — کشور ده کافه سلاطین
برچین رکاب آسمان رخش — سلطان جهان شاه جهان بخش

پیشانی فلک باد مقصود — از داغ محمد ابن محمود
بر گوهر تاج او فرشته — ما اعظم حرمتک نبشته
بر چوب سریرش از دل پاک — بنگاشته بخت انا فتحنا لک
چترش فلک المحیط خوانند — تختش بمحل عرش دانند
آوازه شد اندرین کهن فرش — کالسلطان استوی علی العرش
زان عرش قوی نهاد شد دیو — هین آیت کرسی ای فلک هین
طغراش سپهر صولت آمد — ابروی عروس دولت آمد
فرخ لقبش فرود طغرا — زیر ابروست چشم بینا
گردون بهزار لب بخندید — کان جرم هلال منخسف دید
یاسین صفت است نام والاش — نون والقلم است شکل طغراش
در هیچ گرانه دیده اندیش — نون والقلمی ورای یاسین
از نوک قلم بر افسر ماه — بنوشت که اعتصمت بالله
تب لرزه صرع آسمان دید — از توقیعش بساخت تعویذ
خرم دل آسمان کزینسان — تعویذ نویس اوست سلطان
آورده بدست کوثر آمیغ — جنات بزیر سایه تیغ

یاری

کوشش بپناه تیغ بران — شیریست ز پوست کرغول
خصم دیدی کز و چکد می — در معرکه بین بلارک دی
زان خصم کاصل او دنیست — کشتیره سپهر کند نامیست
تیغش سقر روان عد است — طوبی سقری که روضه سماست
بحریست کفش که ماهیش تیغ — بر ماهی بحر گوهر آمیغ
در بحر بسی است ماهی آری — بر ماهی بحر چیست باری
صد چشمه کند بچوبه تیر — کاسه سر دشمنان چو کفگیر
تیرش همه از دهای با پر — هر یک دو دهانه اژدم و سر
مانده بنهنگ وقت هنگش — پیکان دو شاخ بر خدنگش
زان مقراضه بقد هر دول — برنده قبای اطلس از خول
وز نوک سنان آن بدنها — دوزنده ازان قبا کفنها
شستش کند از سر تماشا — نخجیر بهر غزا ز مینا
دارد فرسش برین نشانی — پرچم دم شیر آسمانی
رایش که اساس دین کند راست — چون نخل مهندس است و بناست
گرد از تف تیغ آب سانش — آهک ز دل مخالفانش

آری چو کلف شد آتش و آب / سازند ز سنگ آهک ناب

میسازد بخت کینه ور شان / زان آهک سرمه بصر شان

وشمس ز نحوس با درآورد / آواز مخالفت برآورد

آری بدهد چراغ ناساز / وقت سکرات یکدو آواز

بینی که چراغ جان سپارد / اندر خفقان فواق دارد

چون بیدق نطع پست بالاست / هر بیدق کو ز خیل اعداست

کرده است به تیغ هندوی زود / اقلیم عجم بدایت آباد

زان هندو شد عدو نگون سر / چون هشت بحرف هندسی در

تا هندی او ز جمع اشرار / کشته است چو زنگی آدمی خوار

از بسکه ز شخص کشتگان خورد / شد کرکس چرخ جیفه پرورد

زان روز هنوز بیضه دارد / کاخوردنیش نمی گوارد

تا چهره ملک شد بقم گون / خمخانه نیل گشت گردون

زان نیل نوشت دست رضوان / بر بازوی حور نام سلطان

از رایت و رویتش جهان شاد / بر طائر و طالعش بقا باد

تا طالع او فلک نشین گشت / تحسین فلک عدم گزین گشت

تا طایر

تا طایر او همای سان شد / سعدین بصورت استخوان شد

صحرای ابد بعسکرش باد / جبریل نقیب لشکرش باد

تا غمزه چشم اختران است / تا طره بام آسمان است

پیکانش ز دشمنان بدوز / چو غمزه دوست بادکین توز

بادا ز سر خنجرش کشیده / اعداش چو طره سر بریده

خاقانی را بمدح خوانی / پیداست چو خوشه صد زبانی

جان کرده سبیل مدح سلطان / راند خط لا یباع بر جان

باز آمدن بسر حدیث و خطاب کردن با آفتاب و تخلص بشاه همدان

چون یافتی اتصال درگاه / هجرت کنی از معسکر شاه

راه همدان بدیده پوئی / هذا البلد الامینش گوئی

حضراش شال کعبه خوانی / الوندش بوقبیس دانی

کوهی حجرش جواهر پاک / میخ زمی و ستون افلاک

تیغش بفراز برده خرگاه / را نسوی سماک سالها راه

بیخش بنشیب کرده آهنگ / ز آنسوی سمک هزار فرسنگ

سیمرغ بدامنش فرو دید / سی مرغ دگر چو خود درو دید

صد ساله بلند رفته هریک قاتی بدهان گرفته هریک
کار همدان چه دست بالاست کالوند قرارگاه عنقاست
پشت همدان که روی گیتی الا بوجوا و قوی نیست

در مدح شهر همدان

شهری مثنی بهشت مرزش دهقان فلک کشت ورزش
نعمت کش او ز جنت افزون گاو گردون چو گاو گردون
آبش ز لطافت انگبین وار بادش ز نشاط زعفران بار
پس ساحت خضر در حریمش حلوای مزعفر از نعیمش
در بازارش برای ریزی چرخ است کمینه خاک بیزی
اجرام نگر شعاع ریزان چون شعلهای خاک بیزان
یاقوت و زر است خاک بخا زانست هوا مفرح اساسش
گر بذر کرش در منه کارد خاکش همه زعفران برارد
زانست که مرز دور داور نعمتکده ایست شادی آور
هر روز ز چرخ رهروانش آینده هزار کاروانش
خود کل عراق مهد جانهاست اما همدان عروس آنهاست

اکناف عراق باغ دنیاست اما همدان بهار معنی است
چون در همدان مقر گرفتی خط همدان که بر گرفتی
هم طالع دین سعید یمنی هم شام و سحر دو عید یمنی

در مدح علاء الدوله رئیس همدان

ای موافق سعادات جنات نجات بخش سادات
ای شارع شرع و جاده جود آن صدر نمای صدر محمود
ای اوج جلال و مرکز جاه مضمار سپهر و مربط ماه
نخاس که نبات گردون زر داد که سماک میمون
ای مقصد فیض اصفیارا وای مصعد همت اولیارا
درگاه رئیس شاه پرور سلطان همم و خلیفه گوهر
دارای پدر علای دولت دریا صلت و نهنگ صولت
آن افسر گوهر نبوت ای گوهر افسر فتوت
ای پاک سلاله جلالت ای صدر شجاعت و رسالت
ذاتش ز جهان مهین لطیفه بهتر خلف از پس خلیفه
قطبی ز سه آفتاب غرا بوالقاسم و بوتراب و زهرا

دوران که آسمان داد است — این قطب که آفتاب زاد است
گر معجزه نسبت مادر آورد — قطبی که شنید آسمان کرد
این قطب کلید دین داد است — بر ما در آسمان گشاد است
بند در آسمان شد از هم — شد چون شب قدر روز عالم
زان هر نفسی درین ممالک — نقد است تنزل الملائک

در مدح امام اکرم اعلم مجد الدین خلیل

مجد الدین کآسمان گشایست — تمکین کفش آفتاب زایست
دارد کفش از سخای جاوید — صد بچه شیرخوار چو خورشید
بر معجزه آن کف دل افروز — شیرآلود است جامهٔ روز
زان شیر مزیده بد مسیحا — یک روزه از آن بهود گویا
ور اکنون چشم در دیش آید — شیر از کف اوش جست باید
چون نیست عجب ز صنع تقدیر — ز انگشت خلیل زادن شیر
مجد الدین کو خلیل معنی است — گر شیر دهد کفش عجب نیست
شد خانقه صفا ضمیرش — زان عالم پیر خواند پیرش
زین پیش فرشتگی نهان بود — این خضر لباس بوستان بود

تا مجد الدین بوعظ خواندش — از شیطانی اثر نماندش

در مدح سید ملک السادات مجد الدین

سید کوهی است کوه امکان — حضرت بحریست بحر احسان
کوهی و چه کوه ملجأ نوح — بحری و چه بحر مشرب روح
بحر ملکوت بر کرانش — عالم چو جزیره در میانش
هر هشت جنان چو خاشه بر وی — هر هفت بحار غرقه در وی
کاو و صدف فلک بد و در — این زاده زگوهر آن زعنبر
در بحر گشاده روی و سرزر — ماهی قلم و نهنگ شمشیر
مرداں مهان درو شناور — ماهی کف و نهنگ در بر
ماهی دو زبان چهار رفعی — در شصت بنان بان معنی
وان پشت نهنگ اژدها خوار — همچون شکم صدف گهردار
آورده ز موج بحر والا — گوهر کف و حباب بالا
غواصان نا شده نگون سر — زان کف نکف آوریده گوهر
کشتی طلب خطا نکرده — بر جودی جود باز خورده
هر کشتی حامل یک اقلیم — از رخنه چو آفتاب بی بیم

کشتی فنا در او بیکبار   چون قوس و قزح شده نگونسار

این بحر شکارگاه دین باد   تا محشر مشرب یقین باد

خاقانی را سحاب خاطر   زان بحر کشید فیض ظاهر

ابر ارچه مجاهز توانا است   مایه اش همه از زکوة دریاست

در مدح فرزندان ملک السادات که لقب ایشان فخر الدین و عماد الدین بود

چون طلعت مشتری بدیدی   در خدمت شعریان رسیدی

برتر ز فلک نهی مکانش   وان فخر و عماد شعریانش

از بر عماد یافته بر   وز فره فخر یافته فر

ای بطواف کعبه عین   یعنی در زمره فئه یقین

در ثنای ائمه همدان بر سبیل اجمال

بسته کمر آسمان بخدمت   در حلقه حافظان امت

جمعی همه جامعان معنی   دل شان همه جامعان معنی

قومی همه سالکان عصمت   جانشان همه سالکان عصمت

آن صف که مدرسان دین اند   سایه حق و سایس زمین اند

بی خانه سایسان روا نیست   این خانه سایه سان که دنی است

از دانه علم قوت هر یک   لا علم لنا قنوت هر یک

چون آدم خوانده علم اسما   تا کرده فراش آدم آسا

بل بس داع ز حق شنیده   تا لا عین رأت بدیده

تا آب حیات شرع خورده   بر حرص نماز مرده کرده

افتاده ز طبع شان طمع   همچون لب عندلیب در جمع

ضربی ز علوم حق دهاشان   چون جوز اصم عقیده هاشان

چون تیغ زبان کشیده پیوست   از خامه زبان مار در دست

زان تیغ و قلم عروس ایمان   چون تیغ و قلم شده حلی دار

پیش و پس دین بکلک بر آن   کرده چو حروف کلک یکسان

کان طایفه کانجم زمین اند   در سایه آفتاب دین اند

یعنی همه را ز مرتبت زین   از منصب مفتی عراقین

در مدح ملک القضاة مفتی العراقین کافی الدین احمد

دارنده دین احمد احمد   مخدوم جهان جهان مفرد

آن ناصح و ناصر سلاطین   سلطان ائمه کافی الدین

بر کافه خلق امام کافی است   فاروق فرق مدام کافی است

کشتی فنا در او بیکبار   چون قوس و قزح شده نگونسار

این بحر شکار گاه دین باد   تا محشر مشرب یقین باد

خاقانی را سحاب خاطر   زان بحر کشیده فیض ظاهر

ابر ار چه مجاهز توانا ست   مایه اش همه از زکوة دریاست

در مدح فرزندان ملک السادات که لقب ایشان فخر الدین و عماد الدین بود

چون طلعت مشتری بدیدی   در خدمت شعریان رسیدی

برتر ز فلک نهی مکانش   وان فخر و عماد شعریانش

از بر عماد یاسمین بر   وز فره فخر یاسمین فر

ای بطواف کعبه عین   یعنی در زمره قره یقین

در ثنای ائمه همدان بر سبیل اجمال

بسته کمر آسمان بخدمت   در حلقه حافظان امت

جمعی همه جامعان معنی   دل شان همه جامعان معنی

قومی همه سالکان عصمت   جانشان همه سالکان عصمت

آن صف که مدرسان دین اند   سایه حق و سائس زمین اند

ای خانه سائسان رواست   این خانه سایه سان کی دنی است

از دانه علم قوت هر یک   لا علم لنا قنوت هر یک

چون آدم خواند علم اسما   ناکرده فرامش آدم آسا

اهل سر داع ز حق شنیده   تا لا یمین رات بدیده

تا آب حیات شرع خورده   بر حرص نماز مرده کرده

افتاده ز طبع شان طمع   همچون لب عندلیب در جمع

ضربی ز علوم حق دهانشان   چون جوز اصم عقیده هاشان

چون تیغ زبان کشیده و پیوست   از خامه زبان مار در دست

زان تیغ و قلم عروس پیرای   چون تیغ و قلم شده حلی دار

پیش و پس دین بکلک برابر   کرده چو حروف کلک یکسان

کان طایفه کانجم زمین اند   در سایه آفتاب دین اند

مبنی همه راز مرتبت زین   از منصب مفتی عراقین

در مدح ملک القضاة مفتی العراقین کافی الدین احمد

پاینده دین احمد احمد   مخدوم جهان جهان مفرد

آن ناصح و ناصر سلاطین   سلطان ائمه کافی الدین

بر کافه خلق امام کافی است   فاروق فرق مدام کافی است

تا بر سر خلق سروری یافت   فرق فرق افسر سری یافت
این حاکم حق بر اهل عالم   بل حاکم اهل آسمان هم
خود ختم بر وست جاودانی   منشور قضای آسمانی
کردند ملایک آفرینش   کای قاضی شرع آفرینش
او نایب حق سزد بدان سر   فردا بقضای آن جهان در
نقشش چو عمل بروض رضیست   فتویش چو حکم حتم مقضیست
الحق حق اوست در همه باب   تاج فرق و رئیس اصحاب
تا قاضی دین چنو رئیس است   او رئیس کینه چک نویس است
تا کلکش امین آسمان است   امروز بر آسمان چنانست
کانجم خط حرزهای شافی   بپذیرد بی سجل کافی
خود خط بقای آن جهانی   زو یافت سجل جاودانی
خطهای ثواب اولیا هم   بی نقش سجل اوست مبهم
زو باد خطوط دین سجل دار   تا طی شود آسمان سجل وار
تا زنده بدوست صورت داد   اندر نزع است جان بیداد
معمار اساس انبیا اوست   حمال امانت خدا اوست

شرع است اساس انبیائی   عدلست امانت خدائی
کانی که ز عدل بی نظیر است   با اینهمه خود دقیقه گیر است
از صورت عدل ذات او باد   عدلش مدد حیات او باد
کز هرچه بکارگاه دینی است   از عدل دراز عمرتر نیست
از بعدش امام فرقدانست   کز وی فرقد فرقدانست

در مدح ملک المشایخ مجد الدین ابو القاسم بن جعفر القزوینی

مجد الدین ناصر شریعت   قدسی نفس و ملک طبیعت
بو القاسم بحر پر جواهر   بر بو الحکمان کوه قاهر
بر کنده بخامه دو شاخی   بیخ سفهای سنگ لاخی
محمود صفت بکلک و فرمان   ویران کن سومنات خذلان
قزوین زین پیش قدر از آن داشت   کاندر خود یک در از جهان داشت
تا مولد این امام گشت است   آن در که یکیش بود هشت است
خاک درش آسمان لقب داشت   وز هم نفسش جهان لقب یافت

در مدح مجد الدین ابو جعفر

مجد الدین قدوة المشایخ   آن بحر طهور و طود شامخ

بوجعفر تحفهٔ هدایت　　سلطان ولایت ولایت
چون جعفر صادق الکلام است　　صد جعفر بر کمش غلام است
وعظش که حقایق است مطلق　　آتش سوز آتشی است الحق
وان آتش تا گرفت آفاق　　حراقهٔ چرخ گشت حراق
وین راز ازوش بلندنامی است　　وز حافظ بوالعلا تمامی است

در مدح قدوة المفسرین امام الدین حافظ

پیرایهٔ شرع امام حافظ　　ملقیس ده اصمعی و جاحظ
در مدرسش ازلی بیانی　　بوعمر کمینه عشرخوانی
جبریل امین بموج ایمان　　بر حافظ حفظ کرده قرآن
پیشش زبرای درس تنزیل　　طفلی متعلم است جبریل
این قصه بخلد باز گفتند　　حوران زسر نیاز گفتند
کین حافظ کیست گفت رضوان　　پیری است خزینه دار قرآن
بالای جهان قرار جاش　　شهر همدان قرارگاهش
باهم زاد ازلی مواعظ　　لوح محفوظ و جان حافظ
با وحی بجان گرفت پیوند　　باشد سخنانش وحی مانند

ین ما

وین پایه که از پناه او یافت　　زو جاه علا و دین علو یافت

در مدح امام الدین رازی

علامهٔ دین علای رازی　　کارش همه کار دین طرازی
هر جا که نه اوست حارس دین　　مدروس شمر مدارس دین
طغرل فلک فضایل آمد　　کو مدرسه دار طغرل آمد
از برکت او بعالم دل　　طغرای نجات یافت طغرل
آن قوت که اصل جان نوازیست　　نان ریزه خوان رازراز یست
ختم فضلای فاخر است او　　زانو قت ثنا باخراست او
هرچند باخراست ذکرش　　فهرست سخا خراست ذکرش
او خواهد بود تا قیامت　　عنوان جرائد کرامت
تا این طبقات داورانند　　اسلام و بقا برادرانند
منشور بقا بنام شان باد　　توقیع خرد کلام شان باد

باز آمدن بسر حدیث با قتاب و ستایش بغداد

ای چتر تو زیر سایهٔ چرخ　　زردی ده نیم خایهٔ چرخ
هر روز بمنظری نهی تخت　　هر ماه بحجره کشی رخت

چون یافتی از عراق مطلب سازی ز چهار باد مرکب
زین افکنی از هلال بر باد در زین شوی و شوی به بغداد
از بهر مبارکی منزل ای ورد تو بس که رب انزل
ای بر سر صفر برده لشکر بغداد طلب ز صفر بگذر
بغداد تراست گنج پرویز بر گنج نشین ز صفر برخیز
بیت الشرف تو هست بغداد از صفر فلک چه آوری یاد
از صفر چه حاصلیست باری جز چهره کش دل بهاری
بغداد بهار باغ داد است پیشانی بخت ازو گشاد است
تا کی بر شیر و گاو باشی با هر دو بکاو کاو باشی
نه شیر بصید رهبر آید نه از گاو امید عنبر آید
بردار ز شیر و گاو پایت بغداد طلب که اوست جایت
تریاک دوا دست مشک داد چون چشم گوزن و ناف آهو

در صفت بغداد

شهری مبنی چو فکر دانا در وی همه کاینات پیدا
چون عارض دوست از نکوئی در وی همه آرزو که جوئی

یا همچو شب وصال از ذات مادی که انس و جای لذات
چون فرضه که قضاش بینند انها که کرام کاتبین اند
بر لوح کرامت ازلی یاد بغداد کنند شق بغداد
ارواح که بر درش گذشتند فردوس مهین بر و بهشتند
پس چون به بهشت باز خوردند بغداد کهینش نام کردند
بستانش حدائق است و اعناب سکانش کواعب اند و اتراب
آدم بدل جهان شمردش چون شد بفر شکال سپردش
آن دجله درو برای انست کو غسل که فرشتگانست

در صفت دجله و کرخ بغداد

دولاب کهین دجله چرخ است محراب مهین چرخ کرخ است
قطریست ز کرخ چرخ هفتم قطریست ز دجله بحر قلزم
احرام ز دجله روی شویند زین روی همه سفید رویند
که سیم گری نماید ابش که شیشه گری کند حبابش
ابش بدل گلاب دانند زو در دو سر سران نشانند
گر شیشه کند حباب شاید شیشه زپی گلاب باید

گر روح ندیده مصور   اینک حرکات دجله بنگر

تا با کف و باد هم قرین است   خاتم خاتم نگین نگین است

از او رونده چون مسیحا   در سلسله رفت راهب اسا

باد است بر او مروق آثار   که برگ نماو که گره ساز

ان باد نگر بسطح او بر   بر جدول سیم شکل مسطر

با دار نه مهندسی نماید   زو شکل قلیدس از چه زاید

دجله شه ابها است یکسر   اما زعروس نرم رو تر

از دست مشاطه رونده   بر چهره نگارها فکنده

ان تقته دلان که گرم تازند   تسکین همه زاب دجله سازند

در صفت زورق که بر روی دجله روان است

زورق زبرش روان و گه تا   چون صورت ره روان باطل

چون کنگره سحاب آبان   بر کوهه اسمان شتابان

چون قوس قزح خمیده کرده   امانه بشکل او نگونسار

قوس قزحی که از بخاری   بر راس و ذنب کند سواری

چون ناقه صالح از بن و سر   ثعبان کلیم زیرش اندر

استاده رونده اسمان وار   بر طلق روان کیمیا وار

پشت و سران بلند اهنگ   چون پشت کمانچه و سر چنگ

هر بار که حامله بر اید   صد بچه بیک شکم بزاید

زین سر بخورد هر جانور   پس قی کند انهمه بدان سر

زورق عجب است و دجله با هم   مهد عیسی و اشک مریم

رودی است که کوثرش عدیل است   ابش سلسال سلسبیل است

لا بلکه ز رشک او همه سال   شیدای سلسل است سلسال

بغداد بدو ارم نهاد است   کو کنج روان و ایستاد است

بغداد خلیفه مکانها است   جای خلفا که هست از انجا است

در صفت حرم خلفا که در بغداد است

مینی حرم خلیفتا نش   لاف حرمین از آستانش

ان دار سلام اهل اسلام   آن دار سرور و سوء ایام

سدهی و سواد اشراف   ربع کرم و ربیع انصاف

مهدی شده مهدیان دین را   یعنی خلفاء راشدین را

در مدح خلفای آل عباس رضوان الله علیهم

پنی امرای آل عباس   با پیکر لطف و برقع باس
چشمه طلبان خضر عادت   موری سلیمان و جم سعادت
در پردهٔ دین قدم فشرده   رخت از بر هفت پرده برده
شعری نظران آسمان ظل   کیوان روشان مشتری دل
چون افریدون مکارم آموز   چون اسکندر مکانت اندوز
در صدر شرف ملک شه آثار   در راه سخا نظام رفتار
هر یک گستری بر اهل گستری   هر یک معنی بکام معنی
بر دعوی ملک هفت کشور   هر یک دو گوا افکنده در بر
گیسو شده جنت و داده تزیین   زان جنت بجهٔ سلاطین
هم عرض چو دودمان مطهر   هم خلق چو گیسوان معطر
پیوند گرفته بهر تیر و   پنج شجره و بشاخ گیسو
دین یافته بیخ و شاخ تمکین   زان پنج شریف و شاخ تمکین
چون بگذری از جناب اصحاف   ای بدگر جناب اشرف

در مدح خلیفه روی زمین المقتفی بالله و ستایش حرم خلافت
او بر سبیل خصوص

پنی

پنی حرم خلیفة الحق   دارای امم امام مطلق
از صف حواریان برائی   در صدر مسیح دین درائی
انها صور اند معنی اینک   انها شعب اند طوبی اینک
انها همه بیدق اند فرزین   اینک شه صدر و داور دین
پنی پس برقع جلالش   ارواح نظارهٔ جمالش
ترسم که چو یافتی حضورش   حراقه صفت شوی ز نورش
در ساحت قربش ار نهی گام   آن پنی از و که از تو اجرام
جمشید ثواب گوش پنی   خورشید سواد پوش پنی
یک خاتم او هزار جمشید   یک انگشتش هزار خورشید
اهل ملکوتش آستین بوس   پیش درش آسمان زمین بوس
گیسو و عمامه تاج بر تاج   از چرخ و زمانش باج بر باج
بر دوش ردای کبریایش   در گوش ندای انبیایش
هم جبهت بخت و هم لبانش   فرسوده نعل مرکبانش
از بوسه لبانش خاک فرسود   وز خاک دهانش کوثرآلود
از بسکه سران سلطنت جوی   مالند بر آستان او روی

پیدا است ز پیکر سلاطین / بر خاک نگارخانهٔ چین

شاهان خاک اند در ره او / بوسنده خاک درگه او

رضوان که مراتب علو یافت / تشریف ز دستبوس او یافت

تا بوسه که آن خجسته دست است / قدر لب حوریان شکسته است

او راست ز غایت جلالش / در هشت بهشت چار بالش

خود پر کبوتران مینو است / کاین چار بالش اوست

جزویست ز دفتر نبوت / رکنی است ز کعبهٔ فتوت

آن جزو که کل عدل از وخاست / ان رکن که اساس دین کند راست

سردار معالم یقین اوست / سردار عباد مخلصین اوست

خود واسطه اوست در ره دین / از آل عباس و آل یاسین

زهی خاک درش نفوس بالا / دادند پیام کانظرونا

گردون ز سعادتی است تشتش / طشتیست برای آب دستش

وین دهر گزوست رستکاری / استاده برای طشت داری

وین جرم زمین ساکن ارکان / چون خایه میان طشت گردان

تا رای خلیفه زین دو مایه / بشناسد علم طشت و خایه

چون کعبه مقیم در حجابست / چون قرآن عنبرین نقابست

وانگاه چو کعبه و چو قرآن / مخدوم و امام اهل ایمان

زاده ز جهان و از جهان به / عمزادهٔ مصطفی چنان به

با همتش آفتاب ناچیز / هم دولت مصطفی است این نیز

بخت ازلش ابد بقا دان / وین هم برکات مصطفی دان

ورنه بشر این همم ندارد / لا بلکه فرشته هم ندارد

رد کرده دار ضرب دینست / هر سکه که آن بنام او نیست

خود بر رخ زر شدن نیارد / ان سکه که نام او ندارد

زان سکه که نام او بر و یافت / پیشانی مشتری رقم یافت

وان سکه کزین پس طرازند / از سکه روی ماه سازند

وان سکه گرو گرفت مفخر / روحی است نه نقش حاصل زر

بازر دل انبیاست همراز / از حرمت مهر او نه از آز

پیدا است بمهر او شب تار / برگردون صد هزار دینار

اینک بنگر نه از پس شام / زرهای خلیفتی است اجرام

بر هر جرمی بضرب فرمان / المقتفی آفریده یزدان

زان ظل خدای دین پرورست   خورشید نژاد یوسف اوست
خورشید کناد پادشاهی   در سایه سایه الهی
بر کوهه عرش مهد او باد   و اقبال ولی عهد او باد
این تاج ستان و تاج ده باد   آن ملک فروز روزبه باد
خاقانی را روان شد انفاس   در مدحت خاندان عباس
مرغی است ثنا سرای ایشان   درمانده بدام گاه شروان
روزی که فلک دهد خلاصش   بغداد بود مقام خاصش

در آرزو بردن بغداد و اشتیاق نمودن بدو و ستایش ائمه علما و صدور کبرا رحمة الله علیهم

فرخ عمری که رفت بر باد   در صحبت آب و باد بغداد
آن آب جز آب خضر مشمر   کو زندگی ابد دهد بر
وان باد چو باد عیسی انگار   کو عمر دوباره آورد بار
پیران خرد درو مجاور   قربه کهف اند و تخته در بر
یک قربه و صد هزار مشرب   یک تخته و صد هزار مکتب
هر مکتب ازو چو هشت باغ است   هر یک چو سه غرفه دماغ است

هم حفظ و خیال و فکر انجاست   کین هر سه از آن سه غرفه برخاست

در صفت علمای بغداد

دنیاست کمینه چاکرانش   دردار الحکم داورانش
دولت ز محافل فحولش   نوکرده قباله قبولش
باز اسپید دست اسرار   اما چو تذرو طیلسان دار
هر یک رصدی ره یقین را   هر یک مددی سپاه دین را
طیان سرای دین قلم شان   غضبان حصار کفر دم شان
آلوده ز هر عضو ظاهر   پالوده نوش سر خاطر
رگ سوخته دیو را بفتوی   خون ریخته نفس را بتقوی
پس خون ز رگ نیاز رانده   خود را ز تب هوا رهانده
ترتیب ز چار مهر دیده   ترتیل ز هفت پیر دیده
صد چارده عقد شان گهر بخش   هشتاد و دو شاخ شان ثمر بخش
اندر کفشان ز بس کرمها   زر گشته تراشه قلمها
پس کرده بدان زر نو آیین   زرکاری بر صحیفه دین
وقف است مرا زبان و هم سمع   در ذکر ثنای این چنین جمع

بر سینه و بر دل پریشان   قفلی زدم از هوای ایشان

غیرت بر دم چو بنگرد غیر   قفل در کعبه بر در دیر

خود حال که دید طرفه زین   فی بست خراب و قفل زرین

زین قفل شرف ز غیرت و خشم   ز رفیس وار است خصم بی چشم

هر کس ز نخست گنج را ساخت   انگه بر گنج قفل پرداخت

من قفل زدم نخست بر در   پس گنج نهاده ام بدو در

در مدح شهاب الدین ابونصر یوسف الدمشقی و برادر او فخر الدین

من یذکر صبوتی و عشقی   فی حضرة یوسف الدمشقی

الصدر که مصدر جلال است   مستقبل و حال او کمال است

دین رسته شد از نوائب عصر   در کوکبه شهاب بونصر

بحری که ز گوهر نظام است   بل گوهر بحر احتشام است

فخر دو جهان ز گوهر اوست   تا فخر الدین برادر اوست

در مدح امام ابوالحسن ابن النحل

ابن العنب آب صرف شد راست   کابن النحل امام شرع والاست

صد جوی می است خلقش از بر   ابن النحلش از چه خواندم آخر

زی

نامش بصحیفهٔ فرشته   ابن العسل است بر نوشته

راهب عسلی و بت بجا ماند   کابن العسل از بدی نخس راند

در مدح ملک المناظرین امام فخر الدین احمد و امام الائمه ضیاء الدین

بر اوج همم نهاده مسند   فخر الدین ذو المناقب احمد

ان شربت عشق کرد مستش   جلاب ملائک اید ستش

دین در به جهان غریب است   انسش بامام ابونجیب است

انجم که چراغ اسمانند   از ظل ضیا صیا ستانند

وانها که مناظر و معید اند   در شرع مفید و مستفید اند

فردوس که از نظر نهانست   در منظر این مناظر انست

نظارهٔ جان به پردهٔ فکر   وا ماد خرد به نکتهٔ بکر

شب شان همه قال و قال و عنعن   چون چشم ستاره خواب دشمن

از دود چراغ سرمه در چشم   بسته چو چراغ خواب بر چشم

در مدح قدوة الائمه عز الدین ابوالفضل محمد سعد اشعری رحمة الله علیه

زان جمله مراست ذکر گوئی   عز الدین نام نام جوئی

جان بخشم عز ان سری را   عز الدین صدر اشعری را

ای سابق و سالک معارج / بو الفضل محمدی مدارج
کرده دل پاکش از نهانم / دعوی برادری بجانم
با جان من شکسته بسته / برخوان وداد نان شکسته
جان من و او بیک قضیت / زاده ز مشیمه مشیت
الحق دو برادر نداده / هر دو ز یکی مشیمه زاده
از هر سخنم که روی بنمود / مقصود بجان او که او بود

المقالة الرابعة فی اوصاف الکعبة و المدینة و هؤلاء البلاد و ما لیکهم و تسمی بموارد الاوراد و خزائن الاوتاد

ای عور نمای و خلعه گستر / آحاد نشان و جمع پرور
با تو سه اساس روح محکم / از تو دو لباس دهر معلم
چون بگذری از فضای بغداد / کوفه شمری سعادت آباد
اول که بکوفه تازی اشهب / یابی ز چهار جوی مشرب
بر معتکفانش از پی یاد / طرطوس کنی فتوح بغداد
شهری بینی چو خلق اشرف / مجموع در او کمال الطاف
هم صاحب حوت خفته در وی / هم موعد نوح رفته در وی

عاجز شده زان فراخ ساحت / اقدام مسیح در مساحت
جبریل در و رمالک الملک / آورده خطاب واضح الفلک
خاکش بگمینه فتح بابی / دریا رانده بهر سرابی
بوش زمیان آتش ناب / داده همه شرق و غرب را آب

در ستایش مشهد منور و مرقد معطر امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام

سرها بینی کلاه در پای / در مشهد مرتضی زمین سای
جانها چو سپاه نحل در جوش / بر خاک امیر نحل مدهوش
در خدمت شیر مرد عالم / چون شاخ گوزن قد کنی خم
از حوض جهان بهشت دولاب / آن خاک طهور رازنی آب
در نافه صبح مشک اذفر / سائی بصلایه فلک بر
زان غالیه کنی سمائی / در تربت بو تراب سائی
خود بر سر خاکش از کرامات / تا تار همی رود بتارات
رضوان بدو عید اضحی و فطر / از خاک مقدسش برد عطر
ارواح که عیسوی شعارند / زان خاک گیای عطر آرند

خاکش چو بفیض حق شود تر ‌ ‌ ‌ مهری نهد آسمان برو بر

مهرش چو برو قرار گیرد ‌ ‌ ‌ رضوان الله نگار گیرد

هر دیده که ظلمت آب او ریخت ‌ ‌ ‌ زان خاک شیاف شافی انگیخت

جنت رقمی ز رتبت اوست ‌ ‌ ‌ قبت اثری ز تربت اوست

در خاک هزار قبتش دان ‌ ‌ ‌ بر خاک هزار قبتش خوان

چندانکه تراب بوترابست ‌ ‌ ‌ ابستن نافهای نابست

زین روی برای مشک زادن ‌ ‌ ‌ گشت آهوی تبتی سترون

دیر است که پیش چشم احرار ‌ ‌ ‌ تبت عرب است کوفه تاتار

عطارانی که در جهان اند ‌ ‌ ‌ مشک سره مشک کوفه دانند

زان نافه که آهو آورد بر ‌ ‌ ‌ خاک اسد الله است بهتر

خاک این خاک نزد گردون ‌ ‌ ‌ به باشد به ز خون آن خون

آن کثیف تیره ناکست ‌ ‌ ‌ وین خاک لطیف نور پاکست

رضوانش سلاح دار در بر ‌ ‌ ‌ غلمانش جنیبه دار بر در

افلاک فرود رفعت اوست ‌ ‌ ‌ وایام غلام شیعت اوست

چون کافه کوفیان بدیدی ‌ ‌ ‌ در روضهٔ مرتضی رسیدی

آئی

آئی بهزار حالت و وجد ‌ ‌ ‌ با نجدهٔ شوق در ره نجد

دانم که نباشی اعجمی زاد ‌ ‌ ‌ نجدیات عرب کنی یاد

گوئی بسماع یا صبا نجد ‌ ‌ ‌ خوانی به نیاز حبذا نجد

بی زحمت گنبد مقرنس ‌ ‌ ‌ آئی سوی وادی مقدس

در صفت بادیه

در عرصهٔ بادیه نهی روی ‌ ‌ ‌ نه بادیه بل ریاض خود روی

از سندس خضر خضر پوش ‌ ‌ ‌ از لخلخهٔ صبا سموش

چون وادی ایمن از کرامت ‌ ‌ ‌ همشیرهٔ وادی قیامت

ز اندیشه مرد حیات اندیش ‌ ‌ ‌ اندازهٔ عرض و طول او بیش

از نور هزار حله بر وی ‌ ‌ ‌ وز حور هزار جلوه در وی

زان سبزه و آب گشته موجود ‌ ‌ ‌ دراعهٔ خضر و درع داود

چون غمزه و دستگاه دستان ‌ ‌ ‌ با سهم ولیک نرگستان

از سبزه چو عارض خط آور ‌ ‌ ‌ خاکش بلباس فستقی در

گوئی خط یار سبزهٔ اوست ‌ ‌ ‌ دو فستق رفته در یکی پوست

روح الله ساخته بداتش ‌ ‌ ‌ دارو کده زهر نباتش

از بوی گیاش خادم پیر   خط سبز کند زهی عقاقیر
کشته زپی ندای عشاق   شاخ خشکش درخت تواق
هر خاری ازو بفصل گرما   صد مروحه از درخت خرما
تاثیر سموش از عزیزی   بر دل چو حرارت غریزی
با یخ داغ طبیش از دور   پیوند کند درخت کافور
چون آینه برق آن سرابش   چون شانهٔ انگبین خوش آبش
زان آینه جان صفا گرفته   زان شانه ملک شفا گرفته
ثور و حمل اندرو گیا چر   حوت و سرطان بصنعش در

در صفت برکه

آن مشرب سرد و گرم تازان   تا آخر جان خشک بازان
انجمع که تشنگان جانند   جز برکهٔ برکتش نخوانند
نوشین چو دم صبوح خوران   سنگین چو دهان روزه داران
چون دل صفت صفای او کرد   جان مطهره داری آرزو کرد
ادریس و مسیح چرخ دینو   بگذاشته بر زیارت او
این دست نماز شسته بر وی   وان روزه گشاده نیز در وی

ازشر

از شربت او کنند حاصل   مستسقی را شفای عاجل
هر کز که شنید و دید در خواب   کاستسقا را دوا بود آب
گنجینهٔ خضر بجست جویش   استسقا داشت زار زویش
آخر قرصی که از گلش زاد   آن سده که خضر داشت بگشاد
کوئی که زبس گشایش بند   قرص گل اوست قرص ریوند

در صفت بطحا

آن بطحا بین برنگ دریا   وان ناقه رونده زورق آسا
افسرده که دید بحر مطلق   بر خشک روان که دید زورق
بر ناقه نگر گراوه ره او   بر پشت بنات نعش بین ماه
زین روی درای گاه و بیگاه   مه بر کوهان زند همه راه
ناقه چو براق جم که سیر   وان بانگ درای منطق الطیر
در وجد شده نفوس در حال   زاواز درای و بانگ خلخال
فریاد درای خوش صفیر است   تاج سر تخت اردشیر است

در صفت بانگ درا

بر خوان فلک صلا شنیدن   از رضوان مرحبا شنیدن

الحان زبور در مزامیر   بانگ مؤذنان به شبگیر
آواز مغنیان به نغمات   اوراد مصلیان به اوقات
آغاز عتاب یار در لب   آواز حلی دوست در شب
که طال بقاک از حریفان   که صحّک الله از ظریفان
که سرفه عاشق از پی یار   که عطسه دوست وقت دیدار
آن راه که عشق گر نوا کرد   آن قول که کاسه گر ادا کرد
آواز خروس در شب هجر   دستان تبیره زن که فجر
این جمله خوش است لیک در گر   آواز درای ناقه خوشتر
با ناقه شنو که هاتف راه   میگوید انت ناقة الله
ماه است کمینه ساربانش   تیر است کهینه شعرخوانش
ز ابریشم چنگ و موی پرده   ناهید مهار ناقه کرده
کرده زپی نجیب سرمست   پا رنجن پا ز یاره دست
هم ناخن خویش سر گرفته   هم زنگ ز دست بر گرفته
ساقی بده با قرابه نوشش   پس گشته سقای قربه بر دوشش
وز حنجره رانده صوت دلخواه   کای وادی مکه صانک الله

ای بحو:

در صفت احرامگاه و محرمان

ای بحوالهگاه احرام   میقات که خواص اسلام
چون مقدمت از عراق دانند   میقات تو ذات عرق خوانند
اعمال مناسک ار بدانی   از مجتهدانش باز خوانی
بینی نقبای عرش صف صف   استاده میان قاع صفصف
کرده سپه ملائک از پر   بر عالم سایبان اخضر
بربسته مظله از کرامات   از اجنحه طیور جنات
افکنده مهان حمایل از بر   بنهاده سران عمامه از سر
لبیک عبارت برونشان   سبحانک اشارت درونشان
چون پنج انگشت صف صف اشراف   چون ناخن تن برهنه تا ناف
برخاسته یکسر از سر جان   چون خاستگان صور عریان
از شاخ گوزن هم تهی تر   امار بهار نوبهی تر
عریانی هست زیب مردان   عریان به تیغ روز میدان
بر چهره تیغ آسمان دار   جوهر ز برهنگی است دیدار
از خلد برهنه آمد آدم   ایمان نه برهنه خوانده‌ای هم

صف صف علمای شرع پیری   در بوته شرع نفس پالای
رب ارحم با نفس سرشته   ثبتنا بر کمین نوشته
بر جاده شرع یکسره پای   چون رایت شرع پای جای
نقاد وهم بچشم افهام   نقاب فلک بدست اوهام
بالای سپهر یافته راه   نقبی زده در خزانه ماه
صد درج جواهر اوریده   در سلک معالمت کشیده
در زیر زمین بفکرت تیز   تا حوض بهشت کنده کاریز
زان آب حیات نافسرده   صد نیل بجوی شرع برده

در مدح غزات اسلام

صف صف ز غزات نصرت آثار   حزب الله کاد حرب کفار
حق خوانده مجاهدین و شان   دین کشته جیوش مسلمین شان
سر داده و تاج برفشانده   ما عند الله باق خوانده
با نفس مهاجر از دل انصار   بوذر دم و بود جانه کردار
از زنگ ضلال دل زدوده   بر تخت ضلال دین غنوده
سیماهم فی وجوههم بود   نور از اثر سجود مشهود

در

درصلح و قتال موسی آسا   کاهی رحماکهی اشدا
شمشیر معالمت زدوده   پس بر سنگ آزموده
رایتهاشان سیاه و پر نور   منصوب چو کعبه بلکه منصور
مینی دو هزار جیش از این ب   کرد و عرفات جنی و انس

در صفت کوه جبل الرحمة یعنی ابوقبیس

پس بر سر کوه رحمت آئی   آن قبه عهد آشنائی
آدم بسرش فراز رفته   طاق آمده جفت باز رفته
جودی همه ساله در طوافش   العبد نشسته کوه قافش
نه از روی بلندی از پی نور   دندانه تیغ او سر طور
بر هر کمریش طور طرف است   سنگش ز شرف دو سنگ صرف گشت

در صفت مزدلفه

زانسو چو تمام شد عبارت   بر مزدلفه است مزد کارت
آن جای اجابت دعاهاست   ملجای انابت از خطاهاست
صاحب نظران بهشت پرده   از سنگش سنگ سرمه کرده
رضوان اثرش بدیده جسته   خاکش بهزار آب شسته

زانجا چو شروط شد تمامت / راه است بمشعر الحرامت

در صفت مشعر الحرام

آینه بینی چو روز محشر / از معشر حج وانس مشعر

در گوش تو آید از مسالک / آواز روا روا ز ملائک

بکران فلک میان بردان / مجمر دار و سپند گردان

سیمرغ گرفته بوی عنبر / چون طاوسان بغرق مجمر

در صفت جمره

زانجا سوی جمره درکشی راه / از شعله عشق برکشی آه

مردم همه سنگبار بینی / دیوان همه سنگسار بینی

روح ازلی قهر دشمنانش / عراده نهاده در میانش

سنگی که ز دستها بجسته / پیشانی اهرمن شکسته

هر سنگ در آن مبارک اوطان / چون نجم شهاب و رجم شیطان

در صفت منا

بینی ز می منا زحل سان / مریخ سلب ز خون قربان

خاکش همه شام رنگ شبگون / سرخی شفق گرفته از خون

خوانی که خلیل دیده شبگیر / جز بر در او نکرده تعبیر

هر پیشکشی که او نهاده / حق کرده مزید و باز داده

با تست دلم کبوتر آسا / قربانش کنی بساعت آنجا

ور تو نبوی بذبح راجح / بدهیش بدست سعد ذابح

در صفت مکه معظمه زادها الله شرفا

زانجا ره مکه پیش گیری / تشریف ز مکه بیش گیری

از سنگ کسوف جان ستانت / بدهد بلد الامین امانت

حرز دو جهان بچشم عالم / مکه است ز بعد اسم اعظم

در سایه مکه چون نشستی / از سایه خاک باز رستی

چون نام مهین حق شمارش / او خورد و بزرگ کار و بارش

پاکان که طریق نطق پویند / بسم الله و بسم مکه گویند

ابدال ز حرمت نهادش / با عطف بیان کنند یادش

رضوان بگشاد ز احترامش / درهای بهشت جز بنامش

زان عرش بلند نام گشته است / کین نام مهین برو نبشته است

گر فی المثل این نقش طارم / چون گنبد گل بدرد از هم

در سنبله فلک رسد داس   بل قطب فلک شود چو دستاس
همچون سر ناخن ار شود دور   گیرد بن ناخن جهان نخور
تازه شود از چهار اضداد   این هفت هزار ساله میعاد
دانم که بفر کعبه پاک   که زحوادث است بی باک
تا کعبه درون اوست ساکن   شد ساحت او ز ساعت ایمن

در صفت مکه

مکه ز مکانت آسمان است   کعبه بمحل قطب از آن است
کعبه وطن اندرو گزیده است   بحری بجزیره در خزیده است
گوئی که بکنج تنگ پنهان   گنجی است نهاده آشکارا
عرشی که ملک بساق دارد   سر بر کعب کعبه آرد
آن دار الانس جان پاکان   وان بیت الامن درد ناکان
از فضل نثار بر زمینش   جبریل شده نثار چینش
گردان نگری بطمع گوهر   چون غواصان شده نگون سر
پرداخته حوضها جان را   سقا شده حور تشنگان را
بسته کمر نیاز جانش   در باز گشاده آسمانها

از یارب رهروان یکایک   ایوان فلک شده مشبک
رخنه شده زآه عاشقانه   بام همه آبگینه خانه
گرد دعوات صبحگاهی   از گنبد ماه و دام ماهی
از خلقان صفر گشته آفاق   در کعبه الوف الوف عشاق
یک نسخه زراه کعبه خوانده   بر دنیا خط نسخ رانده
مرد از پی راه کعبه تازد   آن طفل بود که کعب بازد
از جان سازی نثار گردش   بر گردی هفت بار گردش
چنی بچهار رکن گردان   در هفت طواف هفت مردان

در صفت حجر الاسود

چنی حجرش بلال کردار   بیرون سیه و درون انوار
آن سنگ ز خلاصه دین   بر چهره کعبه خال مشکین
نوریست دران سواد پنهان   چون در ظلمات آب حیوان
یا در خم طره جبهت حور   یا در حدقه حدیقه نور
یا سر قران میانه حرف   یا در شب تیره صورت برف
آن هندوی بکر سالخورده   بر خلق خداش مهر کرده

خلقان همه در برش کرفته   بوسیده و لی کسش نسفته
او را سه برادر اتفاقی   شامی و یمانی و عراقی
زانکه که زما دران برادند   هر چار بخدمت ایستادند
تا روز قیام هم بدینسان   قائم مینی ابر یزدان
از سنک سیه چو باز کردی   زی زمزم راه در نوردی

در صفت چاه زمزم

زانجا کذرت بزمزم افتد   چشمت بسواد اعظم افتد
بینی ثقلین عالم خاک   استاده فراز چشمه پاک
همچون سک کهف زیر زنده   لب خشک زبان برون فکنده
با صفوت زمزم مطهر   محتاج طهارت است کوثر
از بس کشش رسن بهر کاه   دندانه شده دهانهٔ چاه
میم است بشکل سین نوشته   یا مشاری است حلقه کشته
یاری دهی ای حیات عالم   با دلو کشان چاه زمزم
کر دلو همی دریده کردد   یا کو رسنش بریده کردد
دلو فلک آوری بجایش   سازی رسن از نطاق ماهش

در صفت ناودان زرین

با تشنه دلان برای تسکین   آئی سوی ناودان زرین
بینی همه بحرها کم و کاست   باریزش نم که ناودان راست
رفته قطرات بحر اخضر   پیش قطرات ناوه زر
بام فلک است بهر تمکین   محتاج بناودان زرین

در صفت مروه و صفا

پس هم بزمان ز سر کنی پای   آری سوی مروه و صفا رای
از سنک صفا صفا پذیری   مرد از جمال مروه کیری
بینی دو برادران هم بوی   یکرنک همیشه روی در روی
چون جوز افرق سر کشاده   از یک مادر دو کانه زاده

در صفت عمره

زانجا بمقام عمره تازی   از عمره طراز عمر سازی
آخر عمل از مناسک اینست   آن دیو انزا فذالک اینست
انجا بینی مقام محمود   انجا یابی کمال مقصود
پس باز بکعبه باز کردی   کرد نقط نیاز کردی

چون مرغ که دانه چیند از گل　　سنگ سیهش بوسی از دل

چون ابر که ریخت قطره باران　　خاک حرمش بوسی از جان

بر کعبه چه منت از زمین بوس　　یا بر مصحف ز پر طاوس

چون سنگ سیاه را کنی لمس　　نه اندیشی ز افت اذا الشمس

سوده نکنی زمینش از پای　　پیشانی را کنی زمین سای

پیشانی کان زمین نوردد　　نعم العبدش عصابه گردد

زان چند زبان چنانکه خواهی　　گویا کنی از زمان که خواهی

همچون لب یار باشی انجا　　یعنی لبش اتشی است گویا

تمجید گذاردن بدانی　　این فصل بگوش کعبه خوانی

مخاطبه کردن با کعبه از زبان آفتاب و مدح گفتن کعبه معظمه

ای قطب مراد نیک مردان　　گردت چو بنات نعش گردان

ای پاک سلالهٔ کرم　　در ناف زمین ز صلب عالم

ای اختر ثابت از تعظم　　سطح زمی از تو چرخ هشتم

بیت المعمور مادر تست　　بیت مقدس برادر تست

هفت اعضای زمین بنیروست　　تا ذات تو هفت هیکل اوست

رگهای

رگهای زمین بسی است گیرس　　اما رگ جان او توئی بس

ذاتت که خنگ سائی دین　　چرب آخر چارسوی تنگیس

بر آخرت از پی امان را　　بستند طویله گردنان را

آن رخش که روح بر نشسته است　　بر آخر تو طویله بسته است

وان ناقهٔ عقل فاقه پرورد　　هم ز آخر تو همی خورد خورد

وهر ارچه چنین عقیله کاریست　　بر آخر تو علیقه خواریست

بر آخر آخرت سبیل است　　آخر سالار جبرئیل است

مانی بعروس حجله بسته　　در حجله چارسو نشسته

حوری بمثال عبقری پوش　　شاهی بشبل دواج بر دوش

هم معتکفی چو بختیاران　　هم موضع اعتکاف داران

چرخ ارنه بعزت ایستادی　　بر ناف زمین شکم نهادی

تا مصحف و تو زمین نشینند　　بحرین جواهر یقینند

شش سوی جهات عمر فرسای　　با این دو چهار سوت برپای

بل عرش که چارسو نمای است　　هم زین دو چهارسو بپای است

خاک عرب از تو شد زرشک　　ناف زمی از تو نافهٔ مشک

ای جان فلک ز تو بشادی بر جسم زمین چه ایستادی
افسوس که جای شرمساریست مرکوب نه درخور عماریست
دارنده هاشمی شعاری پس جا به رومیان چه داری
بادی که بدامن تو پیوست از دامن تو بر آسمان جست
از گرد تو پست خوش بک ساخت پس سفرهٔ خادم فلک ساخت
گردون چو ترازو ایستاده تو سنگ زری درو نهاده
گر بگسلد این ترازو از هم یک جو نشود ز سنگ زر کم
گردون گل آبت ازلی خورد همچون گل سر به گل به پرورد
زان گل خورش ستارگانست این زردی رویشان از آنست
مهر تب شان بهر دم از تست گلگونه رویشان هم از تست
کرده است حق از صواب دیدت خاقانی را درم خریدت

ایضا در ستایش کعبه عظمه الله تعالی مشتمل بر اشتیاق

خاقانی ازین کثیف منزل دارد بتو روی خیمهٔ دل
خواهد که رسد ببارگاهت تا خاک زمین و خاک راهت
از بوسه کند ترنج گردار وز اشک کند چو دانهٔ نار

در خدمت تست پنج هنگام که دال گهی الف گهی لام
هر صبح که مرغ دم بر آرد مرغ دل او سر تو دارد
وردش همه این بود سحرگاه کای بیت الله عمرک الله
تا بر در حکم تست کامش شد هندوی هندوی تو نامش
آن هندوی هندوش چه نامست یعنی حجر ترا غلام است
زان حلقه بگوش در کشیدش زین داغ بروی بر کشیدش
چون لاله و چون بنفشه زین گوی شد حلقه بگوش و داغ بر روی
تا چشم جهانیان سوی تست او از سر و چشم هندوی تست
هندوی تو اعجمی زبان بود هم دولت تو زبانش بگشود
برداشت که از تو داشت کوکب هندوی تو قفل رومی از لب
بپذیر ثنای نو رسیده زین هندوی داغ بر کشیده
دیدار تو در نیافت چشمش زان بر بصر خود است خشمش
داده است ازین تاسف خویش در حبس ظلم دو یوسف خویش
رخ در خوی حسرت است ازین دل چون کوزهٔ آب در کوره گل
گل گل خوی خون نشسته در رخ خط خط شکن او فتاده بر رخ

پیچیده ز غم چنانکه از تاب   لب بر لب جوی شاخ لبلاب

امسال عزیمت تو میداشت   لیک انده والدینش نگذاشت

چون بر دل والدین گره دید   بار المش کشیده بدید

افکنده رضای این و آنش   بر پای دو کنده گرانش

شد دست قضاش میخ دامن   شد بند قدر طناب گردن

نه هیچ دل وداع بودش   نه برگ من استطاع بودش

مانند زمین ز من فرو ماند   در حیفه که عفس فرو ماند

در گریه بخنده می سراید   کز مرد ز من سفر نیاید

در صفت سواد کعبه

سوداش بکعبتین فرو داشت   کو نیز چو تو چهار سو داشت

ز اشکال مربعی گزیدست   کان شکل بصورت تو دیدست

بر خاتم آهنین که پیداست   نام تو چهار حرف بنگاشت

وان خاتم را که از سر دل تراشت   شبه تو نگین چار سو ساخت

نام تو بر آن نگین عیان کرد   الکعبة قبلتی نشان کرد

نام تو بخاتم سر دل بر   زان زد که نداشت خاتم زر

خاتم

خاتم چه که یک جانش نقد است   زر چه که هزار کانش نقد است

ز اقبال تو خاتمی که او ساخت   از پاره آفتاب پرداخت

با فر تو چشمها گشادش   ز انگشتری که خضر دادش

می بوسه زند ز آرزویت   بر دیده هر که دید رویت

در دیده کند برای جاهت   نعل سم مرکبان راهت

ایضا در ستایش کعبه

تو قائم رقعه زمینی   او قائم معنی آفرینی

بخشش همه قائم سخن خواند   بر نطع پرستش تو بنشاند

هر چند که بر عری نشسته است   از رقعه خاک دل گسسته است

با مدح تو بیدقی فرو کرد   فرزین بندی عجب نکو کرد

اول که بمنصب سخن تاخت   منصوبه تو بنام تو باخت

روز و شب اگر چه پر فسون اند   پیشش دو سیاه ابنوس اند

می بازد هر دو دست صد گنج   شطرنج سخن درین شطرنج

در حجله هشت منزل او   بنشست کسی مقابل او

نو بازار ابیازی حق   رخ طرح نهاد و هشت بیدق

افکنده بشه رخ مقالات / شطرنجی چرخ را بشه مات

محمود نشست غم بری را / کو پیل فکنده عنصری را

لجلاج سخن درین کمین نطع / خاقانی را شناس بالقطع

دیوان ثنات می نگارد / بر دست صبا همی سپارد

این تحفه صبا بتو رساند / تو بادی اگرچه او نماند

تو دست نگار او براری / تیمار یتیمکان بداری

دانی تر و تازه اندر نهار / از آتش و آب شان نگهدار

مگذار که دل شکسته مانند / زیرا که حلال زادگانند

بر نو خلفان فاتحه او / حرز تو ز بهر خاطر او

در مذمت حساد و ابنای روزگار

جوقی خرف از سر خرافات / کسر فضلا و نصب آفات

جان در تب ربع و ربع پرداز / بد ساز چو کره و کره ساز

اندر کره گشته سر چو دولاب / تو بر تو فتنه چون سطرلاب

اقلیم گران آسمان کن / غربال زمانه را سر و بن

خود بی سر و بن بشکل غربال / چون گندم اسیر چاه اهمال

چون باد که هیچ سایه شان نه / چون سایه که هیچ مایه شان نه

چون طره و زلف یار بدساز / چون زیور و بوی دوست غماز

چون غمزه یار سحر کاره / همچون لب دوست رشوه خواره

هم حادثه عادیان سراسر / در سر همه بادهای صرصر

شمع دلشان نشاند پیوست / آن باد که در دماغشان هست

آن شمع چه نور صبغة الله / وان باد که ام عطسه جاه

ایشان همه عطسهای شیطان / این عطسه شگفت نیست زایشان

گر عطسه آدم ندی از خاک / عیسی نفکندی از دم پاک

سر داده بهوش تیز هوشان / سر کرده بگوش زرد گوشان

بو ذر لقبان بولهب خوی / رعنا صفتان رعنا گوی

نر ماده چو قفل و پره یکسر / خاقانی را نهاده بر در

در ذکر احکام دروغ آن طایفه که کرده بودند و گفته که خسف و طوفان آب و باد خواهد بود

این خر مغزان آدمی پوست / دشمن رویان اهرمن دوست

در گوش مقلدان احوال / دادند خبر که بعد سی سال

سر زیست بسیر اختران در | خسفی است به بیت و یک دل در
کاشفته شود جهان ز اسباب | یک نیمه ز باد و نیمه از آب
صاحب سفران خط افلاک | نا برده بسر مثلث خاک
آید ز جنبش سمائی | در حد مثلث هوائی
زان هفت بخانه ترازو | گر حال شود جهان شش سو
وین خسف چو وقت حال باشد | میلش بجد شمال باشد
مداح تو زین هوس نترسد | آن کان تو شد ز کس نترسد
این طعنه نه در پی رقم است | کاو درس مدرس از دم اوست
او رغم کسی که این سخن راند | حالی کذب المنجمون خواند

باز آمدن بسر حالی که با کعبه میکرد

در جمله قرار عالم ازوست | اجزاء زمین فراهم ازوست
گر نقل کنی ز منزل خاک | از هم بشود مفاصل خاک
سنگ تو اساس هشت ماواست | چاه تو پناه هفت دریاست
سنگ تو ز صد هزار کان به | جسم تو ز صد هزار جان به
چون از تو حیات خلق دانم | حاشا که ترا جماد خوانم

ارواح

ارواح که آب دست جویند | روی از نم ناودانت شویند
مرغان ز برت گذر ندارند | مرغان چه که روشنان نیارند
سکان تو ز اختران فزون باد | ارکان تو ز آسمان مصون باد
با سنگ تو هر که داشت عصیان | مرغانش کنند سنگ باران
در زلزله و دو نفخهٔ صور | افت ز چهار رکن تو دور
بیرون ده گشت زار حیوان | چار ارکانت چو چار ارکان

المقالة الخامسة فی وصف مدینة الرسول و نعت سید المرسلین خاتم النبیین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و تسمی بهدایة المهدی الی المهدی

ای صیقل مصر آفرینش | آئینهٔ یوسفان بینش
آن دیده ز تو دو یوسف جو | گر یوسف دید چشم یعقوب
چون طلعت کعبه دیده باشی | در ظل وی آرمیده باشی
زانجا ورق مدینه خوانی | ده روز بیک زمان برانی
تا زی بچهار گونه تازی | زی شهر خدایگان تازی
بر هاذت آب خاک یثرب | از آب سیاه و بحر مغرب
عباسی شب قلم کند دست | نکند علم سپید تو پست

جلباب ترا فلک نیارد کش رنگ سیاه چنین برآرد

صفت نخلستان مدینه

بنیاد مدینه سد دنیاست حیاها ء حیات جانهاست
بنویس مدینه پس بخوانش نی صورت دین بود میانش
چون ریزش روزی سلیمان دخلش کم و برکتش فراوان
نخلش همه دست کشت جبریل کشتی ده نخل او سرافیل
تخمش بگلاب پروریده آدم ز بهشتش آوریده
نخلش بنمود صبح مانند چون درع سحاب بند در بند
وان شاخ بروز جنبش دور بشکافته طلع و نو شده نور
صبح است دریده دامنش خورشید نموده از میانش
مریم بمسیح پاک زاده خرماش بجای زقه داده
وان دم که مسیح را رسیده بر نخلستان او دمیده
هر نخلی ازان سپهر بالا هر خوشه چو خوشه ثریا
خرما که ز نخلهاش زاده مه بر طبق فلک نهاده
بر صورت نخلهاش جوزا از موم ببسته نخل خرما

امجد

در صفت مدینه رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم

فهرست بلاد عالمش دان خضرای سواد اعظمش دان
هفت اختراش ز روی تعظیم خوانند خدیو هفت اقلیم
راتب خور او عراق زابل اختر کش خدمتش خراسان
روم است ستانه روب جاهش چین است نثار چین راهش
ترکستان کرده نشانه دست قسطنطینش گزیده داده است
هند خرزش دو حلقه در گوش این قند ز داروان فلک پوش
مصر و یمن از حواشی او با شام و حجاز خویشی او
این مقصد موج رسالت آن مهبط موکب جلالت
بیت الشرف اختر سخا را دار الکتب آیت وفا را
در هر چه بجان فرو نهاده این روضه جان در او نهاده
جز دیده شش جهت مخوانش این جوهر نور در میانش
چون نقطه بای بسم ذاتش سه عالم علم در صفاتش

در ستایش مرقد معظم و تربت مکرم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

پنی حرم محمدی را دیوانگه سرمدی را

او شمس و خطّهٔ مغرب پاک   نه حجرهٔ خاص او نه افلاک
پیشش دو خلیفه رخ نهفته   چو زانکنار شمس خفته
هر سه شده یک نهاد و یک راه   چون یک الف و دو لام الله
خاکش ز چهارم آسمان به   ذاتش ز مسیح جاودان به
آن از سبکی فلک نشین است   وین بهر کمال در زمین است
آفاق چو دخمه ایست یکسر   سلطان پیمبران بدو در
در چرخ نگر که دخمه سان است   عیسی زبرش چو دخمه بان است
بشناس که فرق این و آن چیست   سلطان چه کس است و دخمه بان کیست
این رفته به بار در شکر خواب   وان حارس بام او به هر باب
بر بام چهارمین نشستش   دو چوب به شکل لا بدستش
در دیده شکسته خار وسواس   از سهم اانت قلت للناس
دو چوب همیشه ذا با وا   یا خناس اجرنا احسنا
احمد به حق است شاه دنیا   چوبک زن بام اوست عیسی
گر صورت جای این فرودست   وان هست بلند جا چه بود است
در قصر شهان چو بنگری سر   نه حارس از بر است و شه زیر

بلی

یک موی ز شاه هر دو عالم   یک جو سر پاسبان ولی کم
آخر تو نه شاه اختر انی   کیوان ز برت به پاسبانی
وانگه همه کس که هوشمند است   کز کیوان تا تو فرق چند است
انگور دو کون سر برارد   کس پای چنین کسی ندارد
دعوی که تست خوابگاهش   جاندار روی تست خاک راهش
از خاک حرم شوی گهر چین   پس نشره کنی ز خاک پایین
بینی چو به جیب نورت اختر   نور تو به جیب نور او در
خاکش چو جمال موسی از طور   از مردم دیده بگسلد نور
دیده حجب است و او صفات است   لا تدرکه البصر از اینجاست
عطری که ز گیسوانش برخاست   تا حجرهٔ اثیر شد راست
از مرقد او زمین بها یافت   زان لاجرم از سر اثنا یافت
کز عرش گذشتی ای زمین زه   خاک تو ز خون آسمان به
زان پیش که انقراض عالم   ترکیب زمین بر فتی از هم
او زیر زمین برنج بغنود   کاسودگی زمین از او بود
میخ زمی است جرم کهسار   احمد کوهی است رنج بردار

تا در شکم زمین تن اوست ‏ کیمخت زمین چو ناف آهوست

زان هفده موی یاسمین رنگ ‏ کافوری گشت عودی خاک

با شمهٔ گیسوانش در بر ‏ کاو زمین آوریده عنبر

شد بر تن ماهی زمین دار ‏ از نور کفنش درم پدیدار

در سدرهٔ وجود او نگنجید ‏ در سد زمین چگونه گنجید

بحریست بفرضه شرف در ‏ دریست میانهٔ صدف در

الیاس و خضر خطیره بانش ‏ ادریس و مسیح خادمانش

چون خامه که نقشش پیش ‏ پر بوس کنی بساط پایش

اول که سلام یاد کردی ‏ پس عید تحیة یاد کردی

عرضه کنی از ید ایادی ‏ این هدیه مهتدی بهادی

هدیه است سخن که مشو نقل ‏ هادیست رسول و مهتدی عقل

پس شرح دهی نیاز جانم ‏ وین فصل برانی از زبانم

فصل در نعت حضرت رسالت و این فصل را صبانة الوحی خواند

ما اعظم شانک ای مظفر ‏ ما اکرم وجهک ای مطهر

ای عشر عطای تو بیکدم ‏ صد ساله خراج هر دو عالم

ای خاک درت سپیح اکبر ‏ جان در ده صد هزار عازر

ای دین تو صبح بعث پرده ‏ تمکین تو مرده زنده کرده

ای خضر پی تو بر گرفته ‏ تقویم بقا ز سر گرفته

ای از تو کرم مخلد الذات ‏ چون خوانمت از شمار اموات

چون اصل طهارت از بحورست ‏ چون گویم بحر ناطهورست

خط ابدی تو داده ز بس ‏ شهباز ازل بعمر کرکس

جانم سوی تست مرتبت جوی ‏ مدحت خوانم نه مرثیت گوی

از خامه چو مدح تو طرازم ‏ خواهم که ز دیده دوده سازم

چون خامه من ز دوده گردد ‏ کیوان خواهد که دوده گردد

دوده کنم و دبیر انجم ‏ از دوده چراغ چرخ چارم

مدح تو بدست جان نویسم ‏ بر ناصیه جهان نویسم

زان روی جهان نورفامی ‏ هر صبح چو کاغذی است شامی

گفتم که بزر نویسم این نام ‏ بود این نقسم هنوز در کام

کاندر دلم آتش آب زر شد ‏ چون خوی ز مسام من بدر شد

هر موی من از قضا قلم گشت ‏ پس بر قلم این حروف بگذشت

ایضا در نعت حضرت نبوی صلوات الله علیه بر سبیل مجانسه

ای کرده درین بنفشه گون مهد / سلطان قدر ترا ولی عهد
خور در پیت پیاده رفته / مه غاشیه تو بر گرفته
اول بده میر بار یزدان / و آخر شده بر دو کون سلطان
شاهی نه چو مه اسیر لشکر / که منهزم و گهی مظفر
شاهنشه آفتاب تاثیر / جان پرور و یک تنه جهانگیر
نه چون شه رقعه سست و مضطر / بلکه از شه حجله کامران تر
چون عنقا شاه نطق پرداز / نه شاه زبان گرفته چون باز
دستور تو صدر دار اول / سرهنگ تو انبیا و مرسل
در ملک تو عقل پیر تدبیر / در بزم تو روح چاشنی گیر
طغراکش تو سروش اعظم / طغراکش چه خریطه کش هم
ارواح علم بر سپاهت / جبریل برید بارگاهت
از بهر تو می طراز ایام / منجوق ز صبح و پرچم از شام
حق هم ز پی تو ساخت الحق / شب چتر سیاه و روز بیرق
طرف کمر تراست جاوید / پیروزه چرخ و لعل خورشید

حق کرده برون ز دست کسبت / از زهره و مه نعل اسبت
زان نعل که اسب تو بینداخت / سیاره چهار پاره برداخت
شمشیر تو مریخی نموده است / البتس و روزه دار بوده است
و آخر چو سلاله ظفر زاد / از خون عدوت روزه بگشاد
تا کوس تو صور پنجگاه است / بر چرخ صدای لا اله است
زهره ز سرود در دو بگذشت / پیش حبشت هندوی گشت
تو واز سر لحن رنگ داود / شد سبحه کف ز رنگ داود
یزدان که سرای شش جهت ساخت / جز بهر نشست تو نپرداخت
کان رسته شش که نخل سازد / خاص از پی انگبین طرازد
با این همه کمال ای ملک وش / طوبی خسک است و کوثر آتش
در جنب طهارتت که فیض / رضوان جنب است و حور در حیض
و آخر سر خدمت تو دارند / کز حوض تو غسلها برآرند
خاک در تو که نور ناب است / سیبی بدو کرده آفتاب است
پس بر فلک ترنجی از جاه / چون سیب دو نیمه کرده ماه
انگشت تو کو قلم نسوده است / مه را چو سر قلم نموده است

شاهی و ترا قلم چه بابت / شه را چه شمار با کتابت
با آنکه قلم زند بواجب / رائب خور پادشاست کاتب
هر گردن کز خط تو سر تافت / چون طوطی طوق آتشین یافت
در خانهٔ خصم تست هردم / بویحیی شوی ام ملدم
در کاخ ولی تست عمدا / جبریل نکاح بند جوزا
تا مادر جان رحم گشادست / هرگز خلفی چو تو نزادست
تا چون تو دگر نبایدش داشت / از رشک بخورد سداب برداشت
تاریخ شرف که آسمان راست / از روز ولادت تو برخاست
از روز شد این جهان دل افروز / در هفت هزار سال و شش روز
از روز بسته اند مانا / این قبهٔ سبز فراز مینا
این قبه کمینه خرگه تست / خاقانی خاک درگه تست
خاقانی را بدست مردی / از خاک بآدمی تو کردی
از عادی عادتش رهاندی / در هود و هدایتش رساندی
از ششدرهٔ فنا برون جست / در پنجرهٔ بقا بپیوست
در وصف تو سالک تمام اوست / خاقان ممالک کلام اوست

زان عرضه کند بعرصه ذکر / ترکان سخن ز حجره فکر
این ترکان خانه زادش / خاقانی ازان لقب نهادش
هر یک بحری و چون صدف بکر / گوهر خاتون پردهٔ فکر
تسکین دل هزار مسکین / تحسین طلب از جوار یاسین
از آل تکین گران بهاتر / زال یاسین سبک لقاتر
بر کشور غیر ناگذشته / نه برده شده نه داده گشته
یک یک عجمی ولی دری گو / یلواج شناس و تنگری گو
دانسته که تنگریست داور / تن داده بعشق تنگری در
سن سن گویان بروی مولی / نی نی گویان ز دست دنیی
ایمن همه در سواد خاطر / از آفت زرتم المقابر
امابجذر ز چند بدکار / کژدم روشان آدمی خوار
چون مریم روزه دار عذرا / بس همت دیده مریم آسا
از نسبت ناحفاظ بدنام / پوشیده بموی جمله اندام
هر یک پی دفع چشم بد را / از موی لباس کرده خود را
لعبت شده پیش دیده هوش / چون لعبت دیده با سیه پوش

اینک همه خیل خیل گشتند … برچیون بی قدم کشتند
تا حی عرب شدند یکرنگ … کردند سوی قریش آهنگ
تا لطف تو هر کرا پسندد … بر بند دخقد و عقد بندد
اینطایفه خاص پرده تست … خاقانی زنده کرده تست
تو ختم کنی پیمبری را … او ختم کند سخنوری را
ختم است هرچه گفت در تو … اشعار بروچو وحی بر تو
این شعر چو شعری ار بماند … نعت تو ز نعش بگذراند

فصل دیگر هم در نعت سید المرسلین و این فصل را فضاة الغیب خوانند

ای قابل وحی و قالب حلم … ای عامل عدل و عالم علم
ای جود تو نیم عطسه داده … زو خنده آفتاب زاده
ای نقطه ذات هر دو عالم … قائم بدم تو ذات آدم
ذات تو نقط خط جهانست … اصل اوست اگرچه بر کرانست
از نقطه نخست حرف الف زاد … تاج سر اسم آدم افتاد
ذات تو کند گر جهان راست … چون نقطه که حلقه زره راست
کان نقطه اگرچه بر کنار است … بند زره از وی استوار است

عالی

عالی درجت کمال پیوند … صفهای رسل دقیقه چند
سین شصت بود زروی معنی … یاسین خواندت اله یعنی
ای یک درج از جلالتت تن … تو شصت پیمبری بیک تن
آدم که کلاه فطرت افتاد … از خاک ادیم نعل تو زاد
خورشید سهیل تابشی هم … گلگونه ده ادیم آدم
ای عقد پرن ندیم لعلت … ای تاج سهیل ادیم نعلت
بر چرم سهیل چون بتابد … زو چرم ادیم رنگ یابد
خورشید که نیست هیچ رنگش … از لعل ادیم تست رنگش
دیر است که جدی پوست کنده است … کیوان بدباغتش فکنده است
تا آلت نعل تو شود راست … کیوان همه سال چرم پیراست
اندازه نعل تست و مه … محراب مسیحان درگاه
چون میغ رسیدی آتش آمیغ … با غرش کوس و برش تیغ
این طارم مندرس بدیدی … تصویر نوش در آوریدی
بامش همه زر نگار کردی … بوش همه در نثار کردی
بر گرد عذار او بهشتی … نقش شهد اللهش نبشتی

اول سر اشقیا بریدی	پس بر سر انبیا رسیدی
دست همه برگرفتی از دل	پای همه برکشیدی از گل
بردی ز پی کمال ایشان	خال برص از جمال ایشان
آن خال برص فرو گشادی	خال مشکین بجا نهادی
آن پردهٔ ریز ریز هر یک	کردی رفو از دم مبارک
آن ژنده و چاکشان هم اینجا	کشت از تو سطر ز وحـرا
آدم ز خزان جرم رخ زرد	چون لاله ز ژاله در خوی سرد
از تو اثر ربیع دیده	بر جرم خود شفیع دیده
ادریس بدرس چاکر تو	تاریخ شناس اختر تو
نوح از تو به بحر باز خورده	ملاحی زورق تو کرده
ابراهیم از تو مهر برده	تا آتش او برو فسرده
موسی چو فسرده ره نوشته	آتش خواه از در تو گشته
خضر از تو شراب در کشیده	الیاس بجرعه رسیده
داود مغنی در تو	جم صاحب جیش عسکر تو
یعقوب صبر بر غم رسیده	کحالی دیده از تو دیده

یوسف

یوسف ز تو کرده ملک تحصیل	در صدر تو خوانده علم تاویل
یحیی ز در تو عصمت اندوز	در مکتب تو فرائض آموز
عیسی ز حواریان خاصت	پروردهٔ لطف خوان خاصت
قدر تو کبوتریست پران	کو نامه برد بعالم جان
هر که نشیمنش بباید	برجیس فلک بروج شاید
آن سنبله بر فلک از آنست	کو دانهٔ آن کبوتران است
پروین نگر اندر آن میانه	کارزن دار است دانه دانه
کیوان ز نهیب تست مادام	درمانده به نقرس ولبسر سام
رای و دل او نماند بر جای	سرسامی و انگهی دل و رای
برجیس ز سهم تست خیره	بر دیده نقاب از آب تیره
هم دست تو بگسلد نقابش	پیکان تو بر گشاید آبش
بهرام همی کشد به شدت	ضیق النفس از خم کمندت
می نتواند که دم بر آرد	چه ضیق نفس خناق دارد
از سرخی رخ دلش نژند است	کان سرخی نقش آن کمند است
خورشید ز تیغ تو شراریست	صفرازده و صرع داریست

گه گه که نه از تو جاه دارد	رویش بهق سیاه دارد
زهره ز هراس تو شب تار	اندر تب ربع میطپد زار
چندان تب لرزه حاصلش هست	کز لرزه فتاد زخمه از دست
تیر از دم تست خجلت آلود	از نکته تو سکته تا خود
فالج دارد سر بنانش	ضفدع دارد بن زبانش
بیماری دق که ماه دارد	از هیبت چون تو شاه دارد
باز ارچه جدا شد از رکیبت	الماس پذیرد از نهیبت
هر هفت بهفت حال زارند	صحت ز در تو چشم دارند
در پیش تو ای طبیب عالم	هاون کوبی است پور مریم
از کهنهٔ تست پر عقاقیر	بیمارستان عالم پیر
خضر اول روز با دل مست	قاروره بدست بر در تست
بیمار نیاز را بهر دم	دارو دهی و سپند باهم
بر فرق دو کون پرده داری	دارو کدهٔ تو کنج قرآن
آمد شد جبرئیل از آنست	کو مفرش روب این دکانست
تا بگشادی در بیمارستان	جلاب بقا رسید جان را

جلاب ستاره بر گذشته	از یاد بهشت سر گشته
آن باد و ستاره چیست برد	دندان و دم مبارک تو
تا چرخ دکان همت تست	بر راه مجره پر پیس رست
با لطف تو شربه ساز جانهاست	از آتش تاب نیشکر خاست
جان داروی خلق شد زبانت	تریاق مهین کمین بیانت
انفاس تو از نسیم دلکش	صفرا ببرد ز روی آتش
بزداید لطف از سر حس	رنگ یرقان ز چشم نرگس
بر لقمهٔ ناگوار دنیا	اخلاق تو بس گوارش ما
ما تشنه دلان چو طفل بی شیر	خلقت همه شیر با طباشیر
از نیم سخن رها مده باز	خاقانی را ز علت آز

فصل دیگر در نعت نبوی و این فصل را متبرک بخواص فی مدرک بنجاح خوانند

ای سبحهٔ انبیا بنانت	محراب ملایک آستانت
قارون شده از عطات عیسی	هارون در سرات موسی
در حصن تو بهر تقویت را	در مدح تو بهر تربیت را
مریم دایه است پیکاره	عیسی طفلیست شیرخواره

زانش ز درخت وا خریدی   کز جمله ز میانش دیدی
یک موی تو داشت عیسی فرد   زان عود صلیب اختران کرد
کز سهم تو دیده بود حیران   پیران فلک بام صبیان
این عالم پیر طفل دیدار   چون پیرزنی ترا پرستار
خاقانی را به نیم فرمان   از پنجه این عجوز برهان
کین غرقه گشت واقف اینجاست   طوفان ز تنور پیرزن خاست
ای خواجه صد هزار خاقان   خاقانی را غلام خود خوان
تا غاشیه تو داشت سقفش   از غاشیه تو سفت سقفش
نی نی نه بجای خویش گفتست   بر سر دارد چه جای سفتست
تا غاشیه تو بر سر حس   بر سر دارد دبان نرگس
از غاشیه تو تاج دارست   در تاجوری چو کوکنارست
ای حکم تو صیقلی نموده   شمشیر زبان من زدوده
تیغم به ثنای تست مظهر   هم گوهر دار و هم حلی ور
تیغی که حمایل زبان بود   آدم بزمین هند فرمود
این هندی تیغ سحر گستر   در دست قریشیان گوهر

تیغم چو گرفت نور رایت   شد زیر رکابی ثنایت
تیغست درفشان درخشان   نه تیغ خطیب تیغ سلطان
منشور امارتم تو دادی   این تاج تو بر سرم نهادی
اماره من بدین امارت   لوامه شد از سرارادت
با آنکه مراست این امیری   سگبان تو باشم ار پذیری

در خضوع و خشوع و تضرع و ابتهال در ثنا و نعت

سگبان چه که گر کمین وشاشم   سگ باشم اگر سگت نباشم
شاهی چو ترا سگی بباید   گر من بوم آن سگ تو شاید
هستم سگی ز جنس جسته   بر شاخ گل هوات بسته
از مدح تو با قلاده زر   زنجیر وفا بحلقم اندر
خود را بخودی کشیده در جل   پیش تو کشیده از سر دل
بر جبهه من خرد رسیده   داغ تو بشکل لا کشیده
بختم به بقات خوان نهاده   از قرصه مه کلیچه داده
در جیش ملک جاودانی   بر خاک درت بپاسبانی
کمتر دم لابه بر در کس   پیش تو کنم اگر کنم بس

خود را بقبول رایگانت — بستم بطویله سگانت

بخشم بتو دولتی عجب داد — گردون سگ تازیم لقب داد

احسنت شها که پیش فرمان — تازی سگ تست پارسی خوان

چون صید کنم برای جانرا — نخجیر ستان آسمانرا

در جمع ملایک افتد آواز — کامد سگ آدمی صفت باز

هر صید که چرب تر شمارم — زنده و بدر شتات آرم

زینسان سگی که صید آرد — گر بپذیری زیان ندارد

گر من بخشم تو پاک گردان — ور آتشیم تو خاک گردان

بعکس نظری برین سگ خویش — سگم مزن و مرانم از پیش

گر در صف آن قرون که بگذشت — سگ شد ولی و ولی چو سگ گشت

از دولت تو چه میشود کم — گز تو سگی ولی شود هم

گر با تو شش و چهار هم نیست — گر من ششم نماشوم چیست

آخر ز سگی اسیر فرمان — کهف کرم تراچه نقصان

گر جاه سگی دهیم یک راه — جبریل حسد برد برین جاه

آن شیر دلان که نطق دانند — خاقانی را سگ تو خوانند

درانا

در انابت و ترک شواغل دنیاوی

تا عقل مرا بدرگهت خواند — تقدیر برات دولتم راند

از هاتف دولتم بهر دم — می بانگ رسد که صحبت لازم

تا فکرتم از تو صفوت اندوخت — شطرنج شناسی تو در آموخت

تفریقت مراتعب و نیرنگ — سی مهره و کعبتین دو رنگ

فتویم نداد همت پاک — با دیو هوا قمار در خاک

تا همت من بصد تو تاخت — انگشت زنی شناسی تو باخت

جانم ز نهیب کودک آسا — باحرص نباخت جفت با طا

چون سخت شست مانک بس — پیرخرد است بانگ بس

چون طفل دگر برون تازم — هر مانک ارز و نبازم

بسیار در هوس گزیدم — با نفس جفا بها کشیدم

بوداز قبل گر و بدعوی — از من دین وز نفس دینی

تعلیم بداد نفس غدار — پس کشت جناب یاد میدار

دین از کف من برایگان برد — سرمایه عز آن جهان برد

جانم قسمش بمصطفی داد — نفس آنچه ببر دجله وا داد

استغاثت و استعانت نمودن از حضرت رسالت

ای قافلهٔ نتایج غیب
وای عاقلهٔ سراچهٔ عیب

مجروح دلم قصاصم از تست
غرقه شده‌ام خلاصم از تست

بر من ستم است ازین صدگاه
ای داور داوران علی الله

بگداخت فلک مرا ببیداد
ای شاه فلک غلام فریاد

محنت زده‌ام ز ظلم اشرار
ای عادل خیرمند زنهار

خصم هنر من‌اند اصحاب
ای هم تو شفیع خلق دریاب

دل در فزع از ظلم هر خس
تعویذ دلم قبول تو بس

تو دست بفرق من فرو کن
گر رد کندم زمانه کو کن

با داغ تو از خسان نترسم
خس چه که ز آسمان نترسم

هر کس که درفش کاویان یافت
از جور دو مارکی زیان یافت

شرح دادن احوال خویش در خدمت حضرت نبوی

یکچند بدم شکسته دندان
از هر دو نان لبک دونان

آخر چو دلم هوای تو جست
دندان من از ثنای تو رست

آری توئی احسن البرایا
روید ز ثنای تو ثنایا

زاقبال

زاقبال توام بکام خاطر
دندان خرد برآمد آخر

وین حرص مرا بحیث از جای
هر دندانی که بود نان خای

مهر تو براه طاعتم برد
در بارگه قناعتم برد

آزادی باغ تو ز همتم کرد
خرسندی داغ جهنم کرد

فصل در خرسندی خویش

خرسندی هست ملک پیوند
خرسندی چیست نقش خرسند

چندین بفسون دیو مردم
شد بیست و دو سال عمر من گم

پس چون بدر تو باز خوردم
پیش تو قضای عمر کردم

بردم بدر تو سجدهٔ سهو
دادم بشکست سجدهٔ لهو

چون دولت عقبی از در تست
درگاه کسان چه بایدم جست

دولت ز در تو جست باید
از درگه این و آن چه آید

در شوره کسی نمک نجوید
در بحر کسی نمک نجوید

صبح از سوی غرب کی برآید
وز شرق هلال کی نماید

کاریست ز عقل دست شستن
در حد جنوب نعش جستن

چونانکه هم از خط محال است
کش که سهیل در شمال است

ایضا فی تقریر احواله جمیعا

بودم بسواد ناسپاسان — بر دست غرور ناشناسان
چون یاوگیان گرفته ماوا — در حوزهٔ جهل و خیل سودا
دیدم که ولایت نیاز است — ترک طمع و فرنگ از است
بگریختم اندر آستانت — در شهرستان راستانت
خضرای دمن بدادم از چنگ — کردم بسواد اعظم آهنگ
افتاده بجلها حلولم — افزوده قبیلها قبولم
از آب و هوای حرص رستم — از قحط و وبای نفس جستم
کردم ز درت گریز را ساز — هم بر در تو گریختم باز
طفل ار ز پی گریز خیزد — هم در بر دایگان گریزد

فصل فی التسلیم والرضا

باز آمدم از برای تمکین — در پیش تو روی خاک آگین
مرغی بدم از نشیمن راز — در بند تو آمدم به آواز
خو کرده ام از عنایت تو — اندر قفس هدایت تو
هر سو که برون شوم بپرواز — آهنگ سوی قفس کنم باز

چون باز بقصد کین نپرم — نه دیده کنم نه سینه درم
چون زاغ نخواهم اختیاری — از پهلوی گرگ طعمه خواری
نبوم چو غراب نابسامان — انجیر خور از درخت خامان
آن به که چو بچه کبوتر — روزی خورم از دهان مادر
چون طوطی غمز کس نگویم — چون هدهد راز کس نجویم
چون شارک بهت روغنی تن — هرگز ملخی نرنجد از من
چون بلبل اگرچه نغز گویم — از ارزش گرگی نجویم
چون بوم خرابها گزینم — تا منظر ناکسان نبینم
طاوس روضهٔ یقین را — سیمرغ کوه قاف دین را
برخوان چو تو هشت سالار — هستم چو همای استخوان خوار
با سعی تو در حرم بتاثیر — گشت آن همه استخوان تباشیر

فصل فی الشکر والعزة

جانم ز نوال خلق بس کرد — کز دست تو شد نواله پرورد
آلودهٔ شبهتی نیم نی — زان پاک معانیم بدعوی
این سحر حلال می نماید — زان طبع حلال خوار زاید

اصحاب که فن فقر دارند / قوتم ز پنیر و سرکه آرند
زان سرکه و زان پنیر طاهر / جوئی می و شیر زاد خاطر
نشگفت که سرکه از می آید / وز شیر همی پنیر زاید
این طرفه که میدهد ضمیرم / از سرکه می از پنیر شیرم
نخرم نخورم چو کافرانان / خون رز و خون بی زبانان
چشم ز سه نخوان اخوال / نه خمسه من سبیع الوال
چون آدم اگر کنم ز تقصیر / عورت پوشی ز برگ انجیر
نبوم ببر مغان آزور / آتش خواری ز آب انگور
تا دختر رز طلاق دادم / هم جفت عروس دین فتادم
شرعم بطلاق این سه داد / کز رجعت این نیاورم یاد
آن کو ز قریش جفت گیرد / فرزند مجوس کی پذیرد

فصل اخر فی حسب حاله

رحمت انکه بجنس معاشم / دیدی دو زبان چو دورباشم
امروز بیک زبان چو خنجر / اکنده همه زبان بگوهر
زین پیش زبانم اهنین بود / وصف تو بروغنش بیالود

اقبال تو بد نه طالع من / کز آهن من کشاده روغن
در هفت خراس زیت بالله / روغن گری از زبان من به
این هفت چراغ کاختر انند / روغن ز چراغ من ستانند
طبعم بسخن دروغ زن بود / چون برگ سداب زیبق آلود
گشتم به ثنات راست گفتار / چون آینه در محک و معیار
مدح دگران زمن نه پیچی / آئینه دروغ زن نه پیچی
گر چرخ بذکر چند ناخوش / اکنده دهان من بآتش
هم خود دهنم ز آتش آب / شسته است بهفت خاک و هفت آب
از مدح تو ای جلال پیوند / اینک دهنم بدر بیاکند
آن در که نهان نه آشکار است / نی سی و دو بلکه صد هزار است
زین پیش زبان من بگفتار / بودی جنب از ثنای اغیار
زان سوی دهان سرشک بارم / تا غسل جنابتش برارم
سوگند بهشت خلد عالم / یعنی بجلالت ای مکرم
سوگند بکوثر روان بخش / یعنی بحدیث ای جهان بخش
سوگند به بحر آتشین تف / یعنی بضمیرت ای سخی کف

سوگند بماهی سخنور — یعنی بزبانت ای ملک فر
سوگند بتاج تارک ماه — یعنی بسریرت ای شهنشاه
سوگند بطوق حلق ابرار — یعنی بکمندت ای جهاندار
سوگند بذات لیلة القدر — یعنی بعذارت ای جهان صدر
سوگند بعید عالم افروز — یعنی بجبینت ای عدو سوز
سوگند بجز عمر پیوند — یعنی بمحبت ای خداوند
گر تا سخن از ضمیر زاید — خاقانی جز ترا ستاید
الا که ثنا مذه تو در دین — بیند ملکی ملامت این
الا که کند بحرمت تو — مدح رقبا امت تو
الا که کند ثنای اصحاب — یا مدحت والدین و احباب
گر جز تو بود جهان خدیوم — پس من نه ز آدم زدیوم
ور جز در تست سجده جایم — پس من نه بدیل بو العلایم
چون خاصه خدمت تو شایم — زی خاجه و میرکی گرایم
دانی ناید ز بندگانی — از خادم کعبه پیلبانی
زی سایهٔ خلق چون روم پیش — کاندر فزعم ز سایهٔ خویش

بادل

بادل ز تنم نفس نباشد — ترسم که عدوی من شوم من
از مهر گیا بترسم از دور — جانم چو زمردم است رنجور
چون مار گزنده را نشانم — عذر است گراز قلم هراسم
اسیب دهان شیر دانم — از همین نشسته زان رمانم
دانم سر تیغ بیوفا را — چون کیرم برگ کند نارا
دارم که موج بحر را باد — از کشت حذر کنم که باد

فصل

منحوس نشدم اهل شروان — ازی ستم نهفت نتوان
گویند کر من سعادتستی — میلش سوی ما زیادتستی
چون فحل چرای ماکزیدی — چون نحل گیای ما چریدی
از صحبت خلق امان بجستی — از قربت شه کران بجستی
جستی می صاف ارغوانی — آلات اغانی و غوانی
بودی ز پی حضور اشرف — در بند سلاف همچو اسلاف
احسنت همه کسان در اینست — منحوس کسی است کاهل دینست
آخر به نحوست فراوان — از زهره چه کمتر است کیوان

آخر چه کم است در ره دین   والائی آن و شوخی این
کو باش نخوست اشانیش   نه بر زبر همه است جایش
بومی که بزاهدی است صادق   آخر چه کم از خروس فاسق

فصل در نعت حضرت سید المرسلین بطریق خطاب

ای وصف تو خلد خاطر من   چرب آخر روز آخر من
ای پیش نهاد من هوایت   دیباچه طبع من ثنایت
زانکه که سرشت فضل ذوالمن   باطیب ثنات طینت من
زین طیب کزان ثنا براید   مغز ملکان معطر آید
روزیکه اجل رسد فرازم   زان طیب حنوط خویش سازم
فردا ثقلین چو سر برارند   هم اجر و هم اجری از تو دارند
من گرچه نه اهل پایگاهم   راتب ز مراتب تو خواهم
هر عارضه که در دلم رست   تریاق شفا شفاعت تست
تأیید تو باد دستگیرم   تلقین تو خاطر ضمیرم
رایات ترا خلل مبیناد   آیات ترا بدل مبیناد
بیناد لباس کار و بارت   معلم به طراز چار یارت

هر گر مراد نا صوابی   از خیمهٔ دین تو طنابی
تا خرگه ازرق است برپای   بادا سر خیمه تو بر جای
کعبه به تو مصدر بقا باد   قرآن به تو مورد شفا باد
دندانه قصر بارگاهت   دندان شکن عدو جاهت
لفظ تو گره گشای اسرار   فرمان تو حلق بند اشرار
اصحاب تو ارثال تقدیر   اقطاع دهان عالم پیر
اجراکش لشکرت فلک باد   لشکرکش امتت ملک باد

المقالة السادسة فی وصف الشام و الموصل و اصحاب هؤلا
البلاد خصوصا فی مدح الصاحب الاجل ملک الوزرا معمار بیت الله
جمال الدین موصلی در اثنای خطابی که با قتاب کند

ای دیده چرخ و دیده باهم   طباخ زمین و آسمان هم
ای روی شناس هفت خضرا   ریورده ششع و ش رعنا
ای تکیه چشم و خفتنی نی   ای جمله زبان و گفتنی نی
باغ از تو بحلها گران بار   عنابی پوش و فستقی دار
بر گنبد فستقی بهر ماه   عنابی کرده کسوت ماه

چون چرخ نطاق مه کمندست / زرین کمرش ز کیسهٔ تست
کوه از پی حکم تو کمر بست / کان از کرم تو کیسه بربست
خونین تو کنی همه در و دشت / از نشتر زر برین نگون طشت
با زرین نیشتر برائی / خون از رگ تیره شب گشائی
از قوت نشتر تو پیوست / خون در دل سنگ چون جگر بست
ای تاج سران نثار شکرت / خاقانی طوق دار شکرت
زین بندهٔ طوق دار سرباز / سر نعل بها قبول کن باز
سلطانی و با مسیح همدم / سلطان چه خلیفه و خضر هم
دانم سفر حجاز کردی / چون خضر بچشمه باز خوردی
اول ز عراق در گرفتی / بر درگه شه مقر گرفتی
از بهر سجود درگه شاه / راکع کشتی چو دال درگاه
هم جبهت رخش خویش هم راه / رخشان کردی بداغ سلطان
رویت ز عراق یافت در حال / چون فاق عراق خال اجلال
شد خال عراق لعل بخشت / شد بیس عراق نعل رخشت
نه بیس عراق لعل وار است / بل خاک عراق لعل بار است

ازخاک

از خاک عراق در گذشتی / راه بغداد در نوشتی
دیدی حرم خلافت آباد / در عرصهٔ باغ داد بغداد
زی دار خلافه تافتی روی / زان خاک چو نافه یافتی بوی
بر دست خلیفه بوسه دادی / بر چشمهٔ دجله واکشادی
زان دست هزار چشمه زادست / دجله لقب یکی فتادست
زانجا بزمین کوفه راندی / بر مشهد کوفه جان فشاندی
در بادیه تاختی عرب وار / بر کوهه چرخ ناقه رفتار
بر دشت عرب مکان گرفتی / احرام عراقیان گرفتی
در مکه چو میم مکه بودی / یعنی همه تن کمر نمودی
زانجا سفر مدینه کردی / گنج حرمان هزینه کردی
هر کو کنف مدینه بیند / جز دولت سرمدی نه بیند
دیدی بعیان ز نور یاسین / در خط مدینه صورت دین
بنویس مدینه پس بخوانش / نه صورت دین بود میانش
اکنون هم ازین قدم بیک گام / بر زن ز مدینه تا حد شام

در مدح شام و موصل گوید در خطابی که باقتاب کند

ای در حرکات وصل و هجران
که بابل جوی و گه خراسان

ای زاب و هوای خاک بابل
تب لرزه و صرع کرده حاصل

صحت که تو قصور شام است
جان داروی تو قبور شام است

آخر چه فزود جز وبالت
زین گردش صد هزار سالت

بر کن ز دو میخ و هفت پرده
این قطب و سپهر سال خورده

اینک خط موصل و حد شام
قطب هدی و سپهر اسلام

قطبی که ترا زوال ندهد
چرخی که ترا وبال ندهد

آن چرخ محیط بر دو گیتی است
وان قطب قوام هر دو گیتی است

چند از فلک و نهاد خاکش
وین بوقلمون صبح و شامش

بی آنکه سپاس صبح خاست
در کشور شام صبح و شام است

دو جهان به حرف شام بر جاست
بل هر دو از آن حرف بر جاست

خاصه الفی که در میان جای
شین بر سرش است و میم بر پای

همچون شه زنگ بسته زیور
خلخال بپای و تاج بر سر

شام از الفی که در میان داشت
بر چرخ عمود صبح بفراشت

خود صبح دوم که نور عام است
دندانه تاج شین شام است

فرزند سعادتی زمین است
بل مادر احتشام دین است

زین قره عین هر دین را
فخر است مشیمه زمین را

به ز و خلفی نزاد مانک
از پشت فلک مشیمه خاک

جسمی است زمین هفت اندام
نافش عرب است و پشت او شام

شام از پی رو روان چنان است
چون چرخ زراه کهکشان است

در خدمت شاه شام پیوست
چرخ از ره کهکشان کمر بست

چه چرخ و چه راه کهکشانش
چه خوشه و دانه در میانش

آن خوشه و دانه هست مادام
داسی و گهی ز خرمن شام

در نکوهش مصر

مصر ارچه لطیف جایگاه است
از دانه کشت شام کاه است

کاهی که چو دانه جبانست
نه قوت جسم و دام جان است

کاهی که چو خوشه داس دار است
داسی که خلنده تر ز خار است

آن داس بچشم دین در افتاد
خونابه ز چشم دین برون داد

خورشید بجنگ مصریان است
چون خوشه سنان کشیده زانست

مصری که شکسته اندامش
حرفی شمر از شمار شامش

کان حرف که انتهای شام است   خود اول مصر از و تمام است
از وقت شام در اقالیم   مصر است نقط چو حرف ترخیم

در ستایش شام

شام از دو جهان مثال دارد   با مصر چه اتصال دارد
خال رخ مصر گشت پنهان   در نقطهٔ خال خاک خذلان
زین خال سیه که چهره بگرفت   گر شرع زبان کشید نشگفت
بر مصر نقط نهی مضر است   زیر نقطی هزار سر است
شام است سفر که ملائک   بیعتگه صادقان سالک
هم مکتب علم انبیا اوست   هم مشرب جان اصفیا اوست
شام ابتر نیست ملک زاست   موصل خلف جهان کشاست
موصل حرم نجات بخش است   موصل ارم حیات بخش است
عرش است بعرصه حرم در   سدره است بساحت ارم در

در مدح موصل و صاحب او صدر الوزرا جمال الدین

اری در صاحب جها نذار   سدره صفت است و عرش کردار
بل عرش ظلال حشمت اوست   بل سدره نهال نعمت اوست

موصل نه که عالم سوم خوان   صاحب نه که آدم دوم دان
موصل فلکی است از عجائب   بیت المعمور کاخ صاحب
تخمیر چهل صباح دیده   تشریف ید الهش رسیده
آب گلش از ولایت جان   شایستهٔ نفخ روح یزدان
تا آدم ثانی آمد از جاه   در هفت زمین خلیفة الله
در گوش ملائکه بهر دم   بانگ آید کاسجدوا لآدم
چارم فلک است خاک موصل   خورشید و مسیح صدر مفضل
خورشید گرم نشسته بر تخت   آواز کنان منادی بخت
کای منتظران صبح دیگر   صبح ابدی بر آمد اینک
ایاکم و الصلوة خیزید   در سجدهٔ صبحدم گریزید
سر بر زده زاسمان انعام   خورشید کرم بمشرق شام
تا مشرق او زمین شام است   شام اکنون صبح احتشام است
خورشید فلک موافقت کرد   از مشرق شام سر بر آورد
زین مشرق دار ملک جهان   رفت آب ممالک خراسان
الصدر عراق و صاحب شام   بل صاحب صدر کل اسلام

کرد دل کسری از وجودش   جبر پر جبرئیل جودش

هم صاحب صاحب افسر است   هم افسر صاحب القران است

زان ثابت و ثاقب است رایش   کز گنبد هشتم است جایش

گردون که رفیع تر جایی است   از باران کفش جابی است

خورشید که برترین شالی است   از سایه همتش خیالی است

با معجز دست نور فاش   جم کیست و جهان نمای جاش

جم پیش کسی چه پای دارد   کو دست جهان نمای دارد

هر چه از خط جام یافتی جم   او از خط دست بیند آن هم

آنکس که یکی نداند از شست   داند که ز جام به بود دست

خون دل کس کجا کو ارد   آن خون دلی که جام دارد

دست آیه ترجمان عقل است   جام آفت کاروان عقل است

خود صورت جام چیست جز جام   کی جامع پختگی بود خام

جام است وبای اهل ملت   اینک بمیانه حرف علت

با هم نهد سها و خورشید   یا دست جمال و جام جمشید

جمشید جمال را عیال است   فخر جم و دانش از جمال است

بازآمدن بسر حدیث و مخاطبه کردن با قناب و تحریض نمودن
او را بر سفر شام و تخلص بمدح موصل و صاحب او

گرد حرمش جوا زیابی   کم کرده عمر باز یابی

پیمنی حرم رفیع قدرش   عرش آمد در طواف صدرش

سلطان کرم در و نشسته   از سایه صدر کله بسته

تکیه زده بر پر ملائک   چون سکنین علی الارائک

احسانش زوال قحط قحطان   ایوانش بهشت عدن عدنان

جبریل کمینه میهمانش   فردوس کمینه نقل دانش

جمع آمده بهر حرمت و باس   ادریس و مسیح و خضر و الیاس

بسته کمر آن چو حلقه قد خم   کیخسرو و سام و زال و رستم

مرسوم خورش هزار دربان   چون حاتم و معن و سیف نعمان

مستسقی جرعه وقت تعجیل   جیحون و فرات و دجله و نیل

پا سنگ گهر بکاه احسان   جودی و حری قاف و ثهلان

روزی طلب آمده دما دم   دیو و ملک و پری و مردم

در صورت جسمی آمده پاک   ارواح و عقول و نفس و ادراک

از خشم و رضاش گشته مشهور　　خلد و سقر و زبانی و حور
استاده بصلح و عدل با هم　　آب و گل و باد و نار عالم
از بهر سپند صدر انور　　از طرهٔ بام و حلقهٔ در
آویخته شخص نخل مینی　　که دودش کرده زیر مینی
عدلش در ظلم در گرفته　　جودش سر بخل بر گرفته
زان روز که بخل را سر انداخت　　کس صورت بخل باز نشناخت
از انبه سائلان و خادم　　از اهل زمین و آسمان هم
صدرش عرفات و مشعر آمد　　کاخش عرصات محشر آمد
کونی سحاب جودش اندر　　سیلی است سخاش سائل آور
تا در کف او سپرد خلاق　　گنج کرم و کلید ارزاق
از ابر سخاش یک سنا برق　　در سیم فتاد گفت انا الحق
اورا بشنید حق گمان برد　　حلقش بطناب جود بفشرد
بر شاخ ثناش سوخت جانی　　بر داد بباد لا ابالی
تا چرخ بنفسجی است مولاش　　یک چشم چو نرگس اند اعداش
آن سایه سرفراز گور است　　از بهر گون سری ابد است

اعدائش که بد تر اند ابتر　　چون چاه ذقن نگون نگوتر
تا قصد سواد ششجهة کرد　　شادروان کرم بگسترد
نگرفت ز خاک این خراباث　　شادروانش غبار آفات
هر دانه که خوشهٔ فلک زاد　　کیوان بزکوة فطر او داد
وانچه از شجر بهشت برخاست　　هم صاع سر سعادتش راست
هر چه از مه و مهر سالها زاد　　از خاک ستد بباد بر داد
کانکس که بچرخ جاه بخشد　　کی زادهٔ مهر و ماه بخشد
کفشا کف من بجای وانگه　　زر زاید مهر و سیم از مه
زین پس همه نور ناب بخشم　　صلت مه و آفتاب بخشم
اباد برین سپهر رفعت　　مه صلت و آفتاب خلعت
در خدمت اوست هر که بذرفت　　مه توزی و آفتاب زربفت
هر خلعه گزوش ولی یافت　　خورشید نسیج با ولی یافت
وانرا که کله عطای او گشت　　ماه آنکه قبای او گشت
ای عالم ازین نظام ثانی　　زاقبال چه یافتی ندانی
ای آدم ازین خلف که داری　　الحق بدرچه بختیاری

خطاب باقتاب عالمتاب

ای قرصه افتاب هین خیز — در ظل جمال دین در آویز
زان خورشید کو اکب فروز — خورشیدی و کوکبی در آموز
در بند میان بپاسبانی — بگشای زبان بترجمانی
تا پیش سریر او بپویی — شکر حرم مدینه گویی
تا شرح دهی بصد عبارت — خشنودی که از عمارت
که چه عجب گرش دعاگویست — خود کعبه که جای حضرت اوست
هر صبح رود زآب جاهش — کعبه بسلام بارگاهش
ایام بخود خجل فرو ماند — اول که نظام ثانیش خواند
کانکس که ملک شهش غلامست — چون گویم ثانی نظامست
گر جمع کنی باز مایش — آب کف دست و خاکپایش
زان آب و گل ار صواب بینند — حق صد چو نظام آفرینند
در دین چو خلیل چشم بازست — زان بتکده سوز و کعبه سازست
نامش بطراز آن جهانی — کردند رقم خلیل ثانی
خود بر درجنت از سر قدر — نقش الحجر است نام آن صدر

تیر فلک ارچه سحر کار است — در حضرت او دوات دار است
ان دست و دوات فرخش بین — زر او سلاح خانه دین
زان خامه که دیو خام را سوخت — جبریل سلاح شوری آموخت
چرخ افسر افتاب بگداخت — حالی حلی دوات او ساخت
آن لوح و قلم کجا ازل راست — محتاج دوات صدر والاست

در صفت قلم

هست ارقم مهره دار کلکش — هست آتش سنگبار کلکش
تریاک کرشمه عالم دین — زان مهره نمای مار زرین
هم جان ببرد ز مار زر فام — کز مهره مار دارد ایام
خورد آتش بدعه کلک زردش — نی طرفه که آتش است خوردش
مصریش تن و یمانیش فر — چینیش لباس و هندیش سر
روزی ده سال قحط دنیاست — مصریش سزد که یوسف آساست
عیسی معده است و یحیی اندام — اما رمضان خور است مادام
روزه خورد او ز زرد رویی — زین روی سرش برند گویی
بیمار مزاج و طفل حال است — گر روزه خورد بر او حلال است

صفرا دارد همه رگ و پی　　سودای سیاه چون کند قی
آید سوی بحر تیره و شور　　چون غواصان نگون سر و عور
تا که به قعر جست گوهر　　کاب سیهش سیه کند سر
ابیض و هیچ در شکم نی　　زاینده لعبتان معنی
می نالد و نیستش قراری　　نالند بگاه زادن آری

درمدح جمال الدین

ای در خط حکم تو خطرناک　　پرگار سپهر و نقطه خاک
بر دست تو ای محمد احسان　　شیطان نیاز شد مسلمان
از جود تو ای جهان امید　　کان در سفر است همچو خورشید
در دست تو زیر پای دنیا　　در موج زنست همچو دریا
بر بیضه عدل شهریاری　　در روضه فضل نو بهاری
تازه به بقای تست عالم　　ای عالمی از فنا مسلم
گوهر که سلاله ایست از نور　　ارحام جبال از وست معمور
شاطه شده است آفتابش　　گلگونه شده است نو بتابش
گردون شده دایه کمالش　　پرورده بشش هزار سالش

هرگوهر

هر گوهر کاتشش مثال است　　پرورده شش هزار سال است
تو گوهر کان ایزدی　　یعنی که سلاله جلالی
از نقطه آفتاب فرمان　　اندر رحم زمین ایمان
لطف ازلت بعالم فرد　　در هفت هزار سال پرورد
تعظیم فزودی اهل دین را　　وین پانصد سال آخرین را
آراست فلک بچون تو سلطان　　تاج شرف چهار ارکان
حرصی که نه با عطات یار است　　خوار است چو خاک و خاک خوار است
خاک است دهنده زر پاک　　تو داده چو خاک زاده خاک
آزی که به نعمت تو پیوست　　آیا جگرش چه سدها بست
حرصی که بدیده تو بشتافت　　یارب معده اش چه هیضها یافت
کس نیست طبیب این معانی　　آن سده و هیضها تو دانی
هم کاسه حرص تست عنقا　　همشیره جود تست دریا
جود تو که دایگان دنیاست　　تاراج ده یتیم دریاست
ای چون عنقا یتیم پرور　　تاراج یتیم بحر و کوهسر
نه کنیت تست بو الیتامی　　غارت چه کنی یتیم دریا

صیت کرمت چو کعبه شد فاش   با کعبه چه کردی ای کرم پاش

کعبه ز وجود تو چه دیده است   از میوه جود تو چه چیده است

تا خلعت کعبه هم تو سازی   اعلام خلیفتی طرازی

در صدر تو از سیاست و باس   آیند بخدمت آل عباس

وام است ز زر نثارت   بر کعبه هزار پیل وارت

گر تو بوی از مکان مکه   زرین کنی آستان مکه

کعبه ز تو سد جاودان یافت   مکه به بقات آن مکان یافت

گر روم و خزر خراج خواهد   از خلخ و هند باج خواهد

قیصر ره روم در نوردد   نوبت زن میر مکه گردد

می آید رومی جهان جوی   داغ حبشی نهاده بر روی

در بیان صعود ستاره شعری و تخلص از ملک الوزرا جمال الدین

در طالع کعبه گاه تسییر   دیدند منجمان تقدیر

کز جنبش رهروان گردون   در بیت حیات ربع مسکون

شعری که بشام باز خوانند   رونحگر باغ مصر دانند

در طالع هر که او مکان یافت   پیرایه ملک جاودان یافت

سادات عرب هم از کمالش   گردند پرستش اند سالش

این اختر از آسمان برآید   بیت الله از و منور آید

آن شعری ملک بخش مسعود   امروز تویی بعالم جود

ناظر نشود به هیچ دوری   در طالع کعبه چون تو شعری

تو شعری و موصل اسمانست   برهان نزول تو چنانست

گر شام بری بمکه لشکر   صحرای عرب کنی معسکر

چتر تو بزیر پر جبریل   گیرند هزار میل در میل

نعل فرسان کنی زحل میخ   زراد مبارزانت مریخ

زوبین دارت سماک رامح   سیاف کمینه سعد ذابح

قرص خور دور اس گشته همبر   ترس زره و اژدها برابر

عدل تو سیاستی براند   کاعرابی مال ار داند

با عدل اینچنان زند دم   کز مال نبشته در رهد هم

اعرابی مال دزد محتاج   آید بخزانه داری حاج

گویند قبائل از سر حال   کاهل العرب احذروا من المال

در بادیه رانی از کرامات   بحری زچهار جوی جنات

از حنظل سازی آب حیوان	روضه شکفانی از مغیلان
مصنع سازی ز حوض کوثر	مرتع کنی از بهشت انور
کافور کنی سموم در وی	طوبی سازی ز قوم در وی
میل عرفات سازی از زر	رکیش همه دانهای گوهر
ساری بی نزهت روانها	در مزدلفه سمن ستانها
از بهر کذار نجه اخضر	پل سازی از منا بمشعر
از قوس قزح پلی بسازی	پس چارده طاق بر فرازی
آئینه نهی بطاق پل بر	بر سان مناره سکندر
چون چارده مه شود در آفاق	مشهور پل چهارده طاق
کویند جمال معجزی ساخت	از قوس قزح پلی بپرداخت
بنکو بدر در نطاقش	زین پل که هلالی است طاقش
بر عشتاری بر کاری	بر کوه صفا و مروش اری
بر کافه مصریان نهی باج	از فرق عزیز بفکنی تاج
حسن هرمان بکه آری	پیخ بلسان بکه کاری
آری ز یمن بکه مشهور	از هندستان درخت کافور

بس کنج روان کنی هزینه	ای تو ز مکه تا مدینه
فرمائی چشمها کشادن	شهرستانها بنا نهادن
از بهر دل تو نوح و هرمس	کردند دروکر و مهندس
کر وقت عمارت سلیمان	بنا بودی سپاه شیطان
از بهر عمارت تو عمدا	صفهای ملک شوند بنا
از نار اثیر و آب کوثر	اهک سازند کوه و کردر
از قله قاف سنکش آرند	پاره ز ستاره بر کذارند
صد بار بر آورند بهشته	صد پاره ز باره سکندر
حوران بپر طیور جنات	آرند در و قصور جنات
هرچه از طرب و سرور مینی	مقصور در آن قصور مینی
چون خانه نحل یک بیک	نعمت کدها همه مشبک
قصری که بنام تو طرازند	دندانه اش ز آفتاب سازند
در یکدم بی سپاس عصری	سازند ز کوه اساس قصری
خورشید و مه که ره نوردند	خشت زر و خشت سیم کردند
طیان ارم بدو در آیند	بر چرخ بنردبان برایند

از چشمه خور گل آورندش   گاه از ره کهکشان برندش
چون آن که وگل فراهم آید   ناوه فلک المحیط شاید
قصری و چه قصر کنج بر کنج   تو چون شه نحل و شاید
بنهاده سریر در میان جای   استاده سران کلاه در پای
شهری و چه شهر داوبرداد   خوانده فلکش محمد آباد
گردون نهم زمینش خوانند   بل کشور هشتمینش خوانند
پاکان که در و مقام سازند   فخر البلدانش نام سازند
ابلیس چو بیند این مثابت   کادم ز تو یافت این نیابت
در سجده و آدم از دل و جان   می آید انت خیر گویان
پس زان سوی قاف برکند پای   سازد سر بوقبیس را جای
چون گشت مکه از تو بیند   سقائی مکه بر گزیند
پذرفته کند به نیم ساعت   آن اند هزار ساله طاعت
آوازه رود در نسل آدم   در چار کنار هر دو عالم
کابلیس ز کفر شد مجرد   در عهد جلال دین محمد
ای جان محمد اندر اسلام   نازنده بجان چون تو همنام

نامت

نامت بمحمدی وفا کرد   خود نام تو کو کجا خطا کرد

فصل هم در مدح و فضل او

از سوره معجز و کرامات   آموختی آیت مقامات
زان هرچه ز معجزات برخاست   در عین کرامت تو پیداست
بر دعوت مصطفی بترتیب   برهان آمد تکلم الذیب
بر معجزه قدرتای قدر دست   امروز تکلم الحجر هست
با تاج رسل درخت یکبار   آمد بموافقت سوی غار
هر سو که خیام و خرگه تست   طوبی همه سال همره تست
جمعی ز دو دست سید الناس   سیراب شدند از یکی طاس
کردی همه خلق را بیکدست   سیراب عطا درین نگون طشت
هنگام حجو و چند گمراه   بشکافت بنان مصطفی ماه
قهر تو بر آسمان گذر یافت   از هیبتش آفتاب بشکافت
کیوان شرفا سماک قدرا   رضوان کنفا بهشت صدرا
در وصف تو زانچه وهم راندست   گفتار نماند و مدح ماندست
زانسوی ثنای تو سخن نیست   جا نیست که جای دم زدن نیست

اندیشه درین شناست گمراه   زین پیش ثنا بود نه والله
ناگفته و ناگفته و کدام   در خاتمت کتابش آرم

در مدح شیخ الاسلام ضیاء الدین عمر نسائی

خاطر کنم اتشیس حدیقه   از مدحت سید الطریقه
نوری که سواد اسمان است   از ظل ضیاء دین عمر خاست
ور نور خدا مصور ستی   هم شیخ شیوخ عمر ستی
آن پیکر صدق و جان تحقیق   آن گوهر عشق و کان توفیق
خوان کرم و خزانهٔ بر   خاص حرم و خلاصهٔ سر
باشندهٔ کنج فقر عمر   صد گنج روان بد نقش اندر
جز انک نشسته کرد نقش   جز لیست نه جستهای خلقش
آن دلق گران ان سکروح   بر آب خضر سفینهٔ نوح
آن دلق کبود ش اسمان است   او مه دل و افتاب جان است
ماهی است دلش رونده لیکن   از نقص خسوف و کلفه ایمن
اسلام گرفت روشنائی   از سایهٔ عمر ف   ئی
مخدوم خواص روزگار است   سلطان مشائخ کبار است

بنی

شبلی قدم و جنید قال است   سفیان سخن و فضیل حال است
سکس ده درد بویزید است   تلقین ده علم بوسعید است
موصل بقای او نکونام   فرمان ده خاوران و بسطام
از خوف و رجا دلش جدا نیست   از مغز و خور اندرونش انیست
هم خنده و هم سرشک بارد   گوئی شکال هند دارد
جیبش بره قوافل غیب   بیاع ور صد شده زهی جیب
در سینه اش از جواهر سر   بحر است صدف زهی جواهر
از آتش دل که ازش افتاد   یکدا خت بدیده موج برداد
در که کهش پاک چشم پیدا است   آن جوهر سینه مصفا است
سجاده ز عالم فسرده   در صومعهٔ مسیح برده
افکنده هزار سفره از نور   پیش نقبای بیت معمور
کعبه است و حرم همه درون سوش   مروه است و صفا سرود راو بش
شیخ حرم و مرید کعبه   اعلی الله المجید کعبه
از نقش الف که نقش او بود   در حرف دوم ز نامش افزود
در حلقهٔ دین بده عمر نام   پس عامر کعبه گشت مادام

در گوشش گفته پیک درگاه — کای عامر کعبه عمرک الله
چون ابر برآمده ز موصل — از بحر سخای صدر افضل
بر سنگ حرم گهر فشانده — بر خاک مدینه زر فشانده
چون روز فروشده مجرد — در روزن مرقد محمد
دیده ملکان رقیب و بیدار — بر دامن خوابگاه مختار
مختار شنیده بانگ نایش — از خواب درآمده برایش
گستاخ گرفته در برش تنگ — او کرده بدست بوسش آهنگ
از حضرتش آب خضر خورده — وز دستش خرقه تازه کرده
دانسته که در حریم رحمان — خیر البشر است حی و یقظان
پس رفته چو شتری سوی قوس — از روضهٔ مصطفی بفردوس
زادریس مدرسی شنوده — در حال معید درس بوده
زادریس گرفته وقت رجعت — حرزی ز پی کمال رفعت
آورده بتحفه نزد صاحب — صدر الوزرا ابو المناقب
پیری که ملک سر مریدش — احرار همه جهان عبیدش
رستی ده جان عاشقان اوست — نزل الکرم خوان صادقان اوست

خاقانی است زله خوارش — از زله خوان صبحگاهش
مشتاق لقای اوست جانش — یارب بلقای او رسانش
دانم که چو داند این نفس چیست — اندیشه کند که قائلش کیست
گوینده تر است عاشق چست — زنده نفسی که کشتهٔ تست
آزاده ولی است بندگی کوش — صوفی صفتی است ششتری پوش
رومی سلب است لیک محرم — زنگی طرب است لیک پرغم

فی معنی التصوف

معنی طلب از لباس بگذر — دیبا پوشی ز کعبه خوشتر
کان پیران کاسمان سرشتند — خرقه ز درون نفس پوشند
هرچند بنفشه صوفی اساست — آن معنی صوفیانه گل راست
گردون کبود جامه راهیس — ضحاک مزاج اژدها کیش
خورشید نسیج پوش بگذر — جمشید سخا و عدل پرور
چه نقص کراسه را که بر حرف — پیرایه کنند زر و شنگرف
چه زیان که بود عروس قرآن — در حجله زرد و سرخ پنهان
در قرآنی که حق گذارد — پنج آیت زر خلل نیارد

بر هر که غرور چیره گردد — زین نطق طیور طیره گردد
ای سنگر جان معنی اندیش — گر صورت جامه بگذری بیش
کی دانی کین سخن چه گفته است — خاقانی ازین سخن چه جسته است
تو خال عروس این معانی — الا نقط کس ندانی
ای کشته چو آهن آتشین جان — پس در خشنی شده چو سوهان
خامی کنی ار شوی خشن دار — تا زخم نخورده خشن دار
یک زخم نخورده تام مخروش — پس جامهٔ زخم خورده می پوش
افکنده چار میخ آزی — پس دلق هزار میخ سازی
یک میخ هوا ز سینه برکش — پس لاف هزار میخ بر زن
تا میخ هوات سخت بیخ است — درع خرد تو سست میخ است
زین درع که حجتی است مشهود — یک میخ و هزار درع داود

فصل فی معارف الصوفیه

صوفی طلبی برون ز رنگ است — رنگ از خم این جهان تنگ است
صافی ز خمی گرفته در دست — کین رنگ صفاست گر همی هست
رنگی که نهاد صوفیان است — از خم کدهای آنجهان است

این رنگ ز فقر بی نشان است — بی رنگی رنگ صوفیان است
فقرت ندهند تا بیکدم — ندهی سه طلاق هر دو عالم
این عالم گرچه منزل تست — دهلیز سراچه دل تست
در مصر ترا نعیم الوان — تو بسته قحط سال کنعان
در کنعان آن توقف تست — کین چاه تو چاه یوسف تست
زین گرگ کهن جهان غدار — این یوسف تازه را نگهدار
صوفی که صفاست گوهرش را — چه کفش و چه تاج زر سرش را
بل تاج بپای مالد از ناز — سر مالش کفش را دهد باز
اکنون تو نه سرشناس نی پای — نه کفش خر و نه تاج فرمای
گر تاج وری غرور دانند — ور کفش خری فریب خوانند
چون تاج فراز فرق منشین — چون کفش صف نعال کم گزین
نه پای گزین نه سرنشین باش — که که چو کمر میان گزین باش
چون از تو یکی هزار زاید — پس اول و آخرت چه باید
آدم نه گز ابتدا درآئی — احمد نه گز انتها سرائی
دانی که نه بیدق و نه شه باش — نه بازپس و نه پیشگه باش

شه نی که ز سروری زنی دم   بیدق نه که پیش روسوی هم
شه وقت عری شکار باشد   بیدق همه زخم خوار باشد
هم بیدق باش زخم خواره   پیش شه خویش پیشکاره
طوق شرف از کجا بیوسی   تا دست قفازنان نبوسی
صوفی که بذات او رسد نور   چند ان صفات خود شود دور
کو ماند خنک جان ساده   در عرض قفای سر نهاده
تا هر که قفاش بیشتر زد   بر دستش بوسه بیشتر زد
هر شمشیری کرو سر انداخت   مفتاح نجات نام او ساخت
وانکس که ز سر کلاه بردش   بخشند تاج زر شمردش
چون در تو ازین صفت صفا هست   لافی تو که صوفیم روا هست
چو بحر کبود رنگ بودن   وانگه ز نهان نهنگ بودن
چون تیغ کبود پوشی از راست   کز زخ گهر درونش پیداست
سر فقرای آن جهانی   ان به که ز شیخ باز دانی
در مجلس شیخ جان برافروز   در مکتب شیخ دین در آموز
کان علم گز و تک برافروخت   از شیخ شیوخ عمر آموخت

دین کنج بجاست این دقیقه   از شیخ شنو علی الحقیقه
کین خلعه قد صفات اوراست   این واسطه عقد ذات اوراست
عقل از پی وصف او سخن گشت   وصفش مدد ضمیر من گشت

در مدح برهان الحق رضی الدین خزاعی

عکسی است همه ضمیر داعی   از فکر رضی دین خزاعی
برهان الحق وحید عالم   بل حاق و محقق و محق هم
ختم الفضلا بعلم اول   بل افضل و مفضل و مفضل
فهرست مکارم از دل و دم   بل اکرم و کرم و مکرم
ساحر که نطق لیک صادق   ساحر چه که موسی حقایق
ثعبان قلم و کلیم قالت   عیسی نفس و خلیل حالت
از سحر حرام شسته کیهان   ان سحر حلال زای ثعبان
رسته همه دی بهار دلکش   زان آب حیات بخش آتش
استاد ده و دو علم خوانش   خورشید ده و دو برج دانش
چین است بنقش خامه اش اندر   هند است بنقش نامه اش اندر
مار فلکی است خامه او   کنج ملکی است نامه او

من هندوی چین خامهٔ او — سقلابی هند نامهٔ او

انجای که سحر هند باشد — سقلابی را زیان نباشد

دانست که مدت فراقش — شیدا کندم ز اشتیاقش

کرد از پی این دل ریشش — حرزم ز چهار نامهٔ خویش

هر دارم ز قدر خامه اش — با چار کتاب چار نامه اش

فرض است مدیح او بدین را — ورنه من و مدح حاش لله

حلوای تفخات قطر خامه اش — جنت صفحات سطر نامه اش

عیدم ز جمال فالت اوست — افطار بذکر حالت اوست

گرچه بسخن گهر فروشد — دانم که چو این سخن نیوشد

داند که درین صناعت امروز — کس نیست چو من زمانه افروز

در نوبت من هر آنکه هستند — وز داوان سخن بریده دستند

در ترجیح و تفضیل خود

در روی زمین نظیر من نیست — کس را بجهان چنین سخن نیست

زین پس همه از سخن سخن پرس — اسرار سخنوری ز من پرس

یک ذره بدم ز مایهٔ عقل — خورشید شدم بپایهٔ عقل

وانه

خورشید سخن منم جهاندار — وین شاعرکان همه قمه دار

از من بسه مرتبه فرودند — سرمایه خود ز من فزودند

مه لی خور اگر چه نو باشد — در حضرت خور نه عور باشد

لی من همه گر قمر نمایند — هیچ اند همه چو نزد من آیند

در بیان نسبت خویش از طرف جده که نساج بود

جولاهه نژادم از سوی جد — در صنعت من کمال ابجد

شاگرد ازل به کلبهٔ من — ماشوره کن است ریسمان تن

هر شب که شود بهر کناری — اطراف فلک چو پنبه زاری

زان پنبه کنند ریسمانم — ارند بکار کار و جانم

می بافم تار و پود معنی — از بهر وطای خضر و موسی

بافم پی روح وقت کوشش — دستار سرور ردای دوشش

زان جامه که بافم از سر دین — بطراز مش از طراز یاسین

دوزند مسافران افلاک — دراعهٔ چست و دلق چالاک

از آتش فکر و آب خاطر — بافم همه شب شعار فاخر

شاید که بمعجزات لافم — کز آتش و آب جامه بافم

چادر سبز داین شعار موزون   بر فرق سه خواهران گردون
چون بنشینم بخرده کاری   در کارگه بزرگواری
دستارچه فلک طرازم   رگ بند مسیح پاک سازم
گر کرم سخن تنند مس انم   حاشا که به عنکبوت مانم
چون کرم قزم تننده تار   نی با فم عنکبوت کردار
امانه چو عنکبوت خونخوار   کز کرم قزم حلال خورتر
کان جامه که عنکبوت بافد   از یک سر خار بر شکافد
کرم ارچه غذای زاهدان یافت   پنی که شعار شاهدان یافت
من کرم قزم نه عنکبوتم   زان روی نهان پاک قوتم
آنکس که جانش چشم و ابروست   گر پرده نشین بود حق اوست
کرم ابرو و چشم دلبران داشت   روی از پس پرده زان نهان داشت
امروز منم طراز اشراف   خاقانی مبدع سخن باف
حکمت بافی بگوشه خرسند   از صحبت گوشه گشته چند
جولاه خردان بزی اخلاص   قالی بافان حضرت خاص

در بیان نسبت از طرف پدر که علی نجار بود

وز سوی پدر درودگر دان   استاد سخن تراشش دوران
در ثقب نطق بر نشانه   از قوس قزح کنم کمانه
چون وهم بچرخ برکارم   چون گوی بچرخ خطش اندر آرم
از تیشه طبع پیشه کارم   صد طایفه پیشکار دارم
رندی که زر ندوام براید   بر عارض حور جعد شاید
چوبم همه از درخت موسی است   تخته همه شاخهای طوبی است
زان چوب دوات عقل سازم   زان تخته سریر جان طرازم
کو مریم تا کجا عمدیش   تا سازم ربع و تخت و بیلش
کو نوح که سازهاش بخشم   تا مسطر و کونیاش بخشم
تا کلبه من در این مکانست   شروان همه سال خیبرستانست
حشم است بر عمم چند تاشی   بر خاقانی سخن تراشی

در بیان نسبت از طرف مادر که طباخ بود

هستم ز پی غذای جانور   طباخ نسب ز سوی مادر
گنجینه حکمت است جانم   زان بر سر صدر کس نیایم
چون نحل چرا بوم برون سو   چون نعمت مطبخ اندرون سو

نه کفچه من نشسته بمنی ... نه کاسهٔ من شکسته پنی
شوید مهان مطبخ من ... دستی به عسل یکی بروغن
در دیگ دماغ از آتش حس ... خوردی پزم از پی مجالس
خورشید بدان کند تک و پوی ... گر مطبخ من بدو رسد بوی
دودی که ز مطبخم بر آید ... زو مغز فلک معنبر آید
مریم صفتان که روح زایند ... روزه به ابای من گشایند
از هجو و مدیح من بیک جا ... آید صحنات و صحن حلوا
شعرم پی نافدان نافه ... سکبای مزعفر است بالله
آن سکبا راست روح اکبر ... افزار کش و توابل آور
چرب از نکت منست حقا ... این کاسهٔ سرنگون مینا
دریوزه اش از ضمیر من دان ... این دهر قدیم کاسه گردان
از دست من این جهان جیفه ... خو کرده بلقمهٔ تخلیف
تا خاطر من نهاد خوانش ... سکبا گذرد ز ناودانش
شهد سخنم شراب شافی است ... بو نافع صوفیان صافی است
در مجلس خاصگان که سور ... ابیات منست اصابع حور

کن

هست از پی خوان ندکانی ... خاقانی ابا پز معانی
زین خوان ابا که لطف تابند ... صاحب مرضان مزه بیابند

در بیان نسبت از جانب عم که طبیب بود

وز سوی عمم طبیب گوهر ... بقراط سخن به هفت کشور
عقلم که هزار بحر صاف است ... داروی شناس کوه قاف است
موسی سخنم نه کوه آوا ... عیسی نفسم نه آسی آسا
نه راه نشین فلک نشینم ... شروان فلک چهارمینم
هر ادویه کادم از جنان خورد ... تخمش بزمین طبعم آورد
هست ادویه های من نوادر ... از هند ضمیر و چین خاطر
زان ادویه های صحت انگیز ... هستم بنفس مفرح آمیز
هر گه که مفرحی کنم نو ... گردد جگر حسود جو جو
کانکس که مفرحی بپرداخت ... جایش بمیان جو توان ساخت
لفظم که شفای عکلانست ... طاعون روان طاغیانست
روح الله ام محققان را ... حمی الرحم منافقان را
سحر دم من بوقت شبگیر ... تسکین ده صد هزار تب گیر

از شربت لفظ من قوی دان — شربان حیات اهل شروان
گوئی که محمد خدا داد — دارو که بامر اعطا داد
او مشرف و ذات او مشرف — او کافی و دست او سخی کف
کوثر باثر کف و بنانش — رفرف ز شرف رف دکانش
دارو ده و عطر بخش جانست — همچون عیسی وجیه از انست
لعنت که دشمنان من اوست — صد رحمت باد بر چنین دوست
مشتی جهلا که ناتمام اند — زین صحبت فهم در سقام اند
چون غار یقون کریه و منکر — وز تربد زرد و هم تهی تر
وانگاه چو نقش تربد از کین — قتال حسین دانش و دین

در بیان حسب حال خود

اکنون کله ز حسب حالم — بشنو که چگونه است قالم
در بحر بلا فتاده ام پست — حیران چو صدف نه پا و نه دست
پس چرخ ببوی در شهوار — بشکافته سینه ام صدف وار
که سوخته همچو سیم از تاب — که کشته بدست غم چو سیماب
با ناخنه چشم روزگارم — با آبه روی اختیارم

آن

آن ناخنه چیست درد دوران — وان آبه چیست شر شروان
شهبازم و شاه پر بریده — شهبازی روزگار دیده
در حلق بمانده صعوه واحد — یعنی آه از نهیب حاسد
چون کاو خراس تنگ میدان — گرد نقط و بال گردان
از مقرعه زمانه جسته — گردن بطناب و چشم بسته
آن کاو خراس بین همه سال — کو چرخ زند نه وجد نه حال
پیشش همه چرب و آخر تر — لیکن نرسد با خورش سر
زو تا بر او راه بس نی — لیکن بر او دسترس نی
همرنگ زرشک شد سرشکم — بگشا درک مجس بچشکم
چون دید جراحتم بدل اژ — گفتا که ز اشک کن مزور
بشکسته دلی و بسته کاری — معذورم اگر بنالم آری
روغن کم و بس فتیله باریک — بالرزه بود چراغ تاریک
بر ذات خودم چو روز نوروز — یک روز فزون نبود و فیروز
وز طالع خود بسان تقویم — یکسال فزون ندیده تعظیم
کز وی عمل دگر نیاید — تاریخ شناس را نشاید

تقویم که شد محل شکسته   فرسوده و کرد بر نشسته

ضایع کندش خیال چینی   بر خاک کشی و ره نشینی

یا کرنه به بیلور فرستد   از دار کتب بدر فرستد

که نیمه بدست از و ببرند   که پاره چارسو ببرند

در وی همه مرو صبر بپیچند   پس تا فتن سرش بپیچند

بالله که بدست دهر ریمن   آن تقویم کهن منم من

از او میان وفا ندیدم   دیدم چه جهود م ار شنیدم

یوسف چه کشید از اخوه خویش   من زین اخوان کشیده ام بیش

افکنده ام از نهیب آفات   سنگی بقرابهٔ قرابات

از کار قبیله ام فراغ است   کان دود فتیله بر دماغ است

طوطی معانی افرینم   شروان قفس است اهینیم

تقدیر مرا بسر رسیده   منقار و زبان و پر بریده

از هند طرب برون فکنده   از شاخ امل نگون فکنده

قوتم نه شکر شرنگ داده   آب از دهن نهنگ داده

من مرده بطا هر از پی جست   چون طوطی کو بمرده وارست

از خدمت اهل عصر جسته   بکشاده نطاق و نطق بسته

تا سورهٔ عافیت بخوانده   بر آیت نطق نسخ رانده

چون مریم کاه تهمت قوم   بر خوانده فلن اکلم الیوم

در بسته زبیم سر زبان را   بکشاده دراز درون بیان را

ببرید زبان به تیغ تجرید   چون تیغ شده زبان توحید

تنگ آمده بر دلم شماخی   گلخن جائی بدین فراخی

آن به که زبان به تیغ ماند   مردی کند و سخن نراند

زندان من است مسکن من   هر موی موکل تن من

تزدم زر و ندکان عالم   در کمذارند باد راهم

وای ار قدمی زنم براهی   آه از جگرم بر آرم آهی

بدگوی زند گره بران آه   سر بسته برد بحضرت شاه

در مدح پدر خویش شیخ علی نجار

از بر خلا تقم سبک بار   بر مانده علی نجار

او ضامن من بیان و جامه   من مادحش از بنان و خامه

ان راه بری خلیل کردار   تا بوث گری مسیح گفتار

خود ما بوئی که او تراشد   جز مرقد موسوی نباشد

او هست علی بنام و احسان   من قنبر او بطوع و فرمان

احرار عیال من بدانش   من کشته بجان عیال خوانش

که که ز درد دلم درآید   گرد دل گرم من برآید

چندکه کشیده ام بباطل   از دهر هلالی هلاهل

حالی بفروشد انچه دارد   تریاق خرد بر من آرد

جان صرف کند در آرزویم   گر خود همه شیر مرغ جویم

ابا پدری بود بدینسان   کو بر جگری فدا کند جان

مرغ دل من گرفت پرواز   از دانه و آب این نگونسار

آن مرغ پرم بوقت فرمان   نوروزی بارگاه سلطان

در ستایش مادر خویش

کارم ز مزاج بهتر استی   گرنه برکات مادرستی

آن پیرزنی که مرد معنیست   آن رابعه که ثانیش نیست

وز رابعه در صیانت افزون   بل رابعه نبات گردون

کدبانوی خاندان حکمت   مستوره دودمان عصمت

مریم سکنات گاه بهتان   زهرا حرکات وقت احسان

بگرفت ز عیش پنج روزه   چون مریم چار ماه روزه

نسطوری و موبدی نژادش   اسلامی و ایزدی نهادش

مولد بده خاک ذو غطابش   فیلاقوس الکبیر بابش

بر راه میاسطو نشسته   هیروقی را زبان گسسته

پس کرده گزین بعقل و الهام   بر کیش کشیش دین اسلام

بگریخته از عتاب نسطور   آویخته در کتاب مسطور

کدبانو بوده چون زلیخا   برده شده باز یوسف آسا

دل برده چو برده در هدایت   پرورده به پردهٔ هدایت

از روم ضلالت آوریده   نخاس بپیش پروریده

تا مصحف ولااله دیده   ز انجیل و صلیب در رسیده

از بس که شده صلیب دشمن   در خط شده از صلیب روتن

تسبیح مسیح گشته وردش   تهلیل خلیل یادکردش

شب با دل زنده زنده دارد   صبح از سر دین نفس گذارد

گردون بجزای آن دل و دین   سبحه کندش ز عقد پروین

صافی دم و صوفی اجتهادست مومن دل و مومن اعتقادست

تا عشق برای وقت معلوم مهری ابدی نهد بران موم

گرداز پی مرهم دل من دل موم سفید و لفظ روغن

حالات من از رضاش مرضی حاجات من از دعاش مقضی

پندش همه بند اختیارم نصحش همه حصن روزگارم

در دولتش از پی ا مانم عراده حصن دشمنانم

گرده پی حرب دشمن من از ناوک صبح جوشن من

با طعنه جافیان حیفه بازوم قوی بدان ضعیفه

آوار دعوات او نبودی کارم ز فلک چگونه بودی

شروان فتح ان است از آب دستش من همچو اویس پای بستش

افتاده برای او بدین جای در پای زمن چنین زمن پای

الحق حق نعمتش قدیم است همچون حسنات عم عمیم است

در مدح عم خود عمر خیام که در اهتمام و تربیت او بود

بگریخته ام ز دیو خذلان در سایه عمر ابن عثمان

هم صدرم و هم امام و هم عم صدر اجل و امام اکرم

برهانی و هندسی مقالش افلاطن و ارسطو عیالش

از علمش داده دهر محدث یک ثلث بهر مس مثلث

زین عم بمن ان شرف سیده است کز قرص خور آب و سنگ دیده است

خور بر کشد آب را ببالا خور رنگ دهد بخاک خارا

خور دلو کشی است هم رسن تاب از بحر سوی فلک کشد آب

خورهست مشاطهٔ زرین چنگ بر خاک همی برافکند رنگ

آید به بنا و قرصهٔ خور از خاک زر و ز آب گوهر

در خانه تنگ خاطر من عم ساخت دو صد هزار روزن

چون بر سر روزنم رسیدی چون قرصهٔ خور رسن تنیدی

تا دست بدان رسن درارم خود را ز چه عنا برارم

تا بر در عم مرا وقوف است احاد نهاد من الوف است

بودم چو یکی دقیقهٔ خرد عم زی درجات رفعتم برد

پس زان درجات برج پرداخت زان برج بیوت اختران ساخت

اول ز یکی به شصتم آورد پس شصت مرا بسی بدل کرد

انگاه زسی دوازده ساخت زان جمله سرای هفت شه ساخت

مسکین پدرم ز جور ایام | افکنده مرا چو زال را سام
او سیمرغی نمود در حال | در بر برم گرفت چون زال
آورده بکوه قاف دانش | پرورده مرا باشیانش
با من به یتیم داری آن مرد | آن کرد که عم به مصطفی کرد
پس عقلم ازان حدیث رانده | در گوشم الم یجدک خوانده
آن کرد بمن پدر که در پیش | کردند عرب بدختر خویش
این حال درست کن ز قرآن | اینک و اذا الموؤدة برخوان
من چون خفه گلو گرفته | لب بسته و دم فرو گرفته
عم دارویی زندگیم داده | پستان خمام در نهاده
خود بود برفق دایهٔ من | پرورد مرا بزیر دامن
اندر برس فگند ز اول | از هشت بهشت هفت هیکل
زان عالم چیده هفت ایمن | کرده به بر حمایل من
حافظ بده از بلا کمالم | از آتش و آب هفت سالم

در بیان تربیت عم خود

چون دید مرا زبان گشاده | لوح خردم بدست داده

از ابجد عقل در گذشته | الحمد حقانقم نوشته
عشر همه روز برگرفته | پس سوره سر ز سر گرفته
چون کردش آله صوابم | خود بود خلیفهٔ کتابم
چندانکه مرا بلطف انفاس | آورد بسر حروف والناس
پس برده مرا ز استانه | در صدر که گشت بخانه
اول در بذله بر گشوده | خلق الانسان بمن نموده
داده به کفم کتاب اصلاح | آموخته سقط و زند ارواح
فرموده مطالعات و تکرار | در حل رموز و عین اسرار
من شاه حال او دران جد | او ابن ورید و من مبرد
کرده لغوی مرا نه لغوی | پس گفته رشدت لست بغوی
طبعم به علم ساخته راست | آن سان که ز وهم و عقل و حس خاست
برمن گره کلام گشاده | سر بر سر صد زبان گشاده
حل کرده مرا به نیم برهان | آن چارده حرف سر قرآن
کز هر چه این حروف مدرک | پنج است و سه و چهار و دو و یک
پس چار مراتبم نموده | وز چار علل سخن فزوده

آن چار که چوب را بباید تا کرسی مصحفی کشاید

آورده شمال را ستینم کرده حدث جهان یقینم

در علم اسامی دو عالم آن دیدم از و که از حق آدم

هم دایه و هم معلم من هم آسی و هم معزم من

پس چون شده ام از نماد بالغ از کسب و اشتغال فارغ

جنبید درخت میوه دارم در فصل ربیع روزگارم

در صدر من ز آتش ناب همرنگ در و فتاد هم آب

پوشید و جهان شد است لاابش چو زاغ بگوشه سیه داس

باغم همه سبزها برآورد از برف بنفشه سر آورد

بر لوح سفید من سیه فام نون و القلمی نوشت ایام

نون و القلمی چو بنگریدی یاسین خواندی بر دمیدی

چون دید که در سخن تمام حسان عجم نهاد نام

چون پای دلم بگنج در کوفت سالم در بیت و پنج در کوفت

چون دید در اهل نطق هشتم از شادی آن بمرد پیشم

زین کلبه بکلبه بقا رفت زان عالم بود و باز جا رفت

یک

یک عطسه بداد در وی نهفت صد یرحمک اللهش تک گفت

انجاش نکاح بست حورا چل سال عزب نشست اینجا

آنکس که چنین عروس بیند بر حق بود ار عزب نشیند

آن میس بدی که جای برخاست خصمش که ضلال داشت برخاست

خود گوی جهان بسر وان بود کابلیس بامذو بالبشر مرد

در مدح ملک السادات امام شرف الدین محمد بن مطهر العلوی

این قدر صفا که خاطرم راست از خدمت سید اجل خاست

این مایه که طبع را قوام است هم همت سید امام است

ذو الفضل محمد مطهر آل عرق محمد پیمبر

آن مردم دیده مصطفی را آن وارث صدق مرتضی را

قدرش ز دو کون برگذشته یک موی ز مصطفی نگشته

این را شرف است شرع را فخر بل سید شرع و دین و لافخر

دیباچه دودمان خویش است علامه خاندان خویش است

از انسی و جنی اختیار اوست بر مشرق و مغرب افتخار اوست

آن فاتحه صحف مهتری را آن فاکهه باغ حیدری را

بوده در شهر علم حیدر — وین سید دین کلید آن در
وقف ابدی است بر زبانش — هر خانه که داشت شهر دانش
جاه و شرفش ز بهر علم است — کاشانه سرای شهر علم است
شهری که خراجش آورد در — او میوه باغ انجمان شهر
پیش کرمش ز روی تسلیم — پیش قلمش بهوی تعلیم
کمتر حبشی است حاتم طی — نوبر عجمی است صاحب ری
زان مفخر آل وقت اجلال — بشکست فلک چو همزه ال
تا سایه آن همای رخشان — رفت از سر خطه خراسان
جغد است ز انقلاب دهرش — بر کنگرهای چار شهرش
گر باز هری شود تن آسان — عنقا بینند در خراسان
تا حضرتش از هری سفر کرد — در باد هری سموم اثر کرد
کان شم شمال عنبر آلود — از روح و نسیم خلق او بود
گر سوی هری عنان گراید — از خاک هری جنان بزاید
زیور شود از پی هری را — هرای رکاب او هری را
بر گردن مرکبانش جاوید — دستارچه زر است خورشید

گردون

گردون شده با همه مکانش — دستارچه بند مرکبانش
فرزند محمد عرب اوست — حسان عجم ورا دعاگوست
من شیعی صعب در هوایش — شیعی چه که غالی ثنایش
عیدم ز جمال حالت اوست — فطرم ز حدیث قالت اوست
زیرا که چو آن حدیث رانم — پر آب خضر شود دهانم
از بسکه از این حدیث رانم — امسال ز روزه بار ماندم
چون نسل سر خاندان او داشت — طبعم به ثنای او فرو داشت
فرض است مدیح او برین را — ورنه من و مدح حاش لله
غم پنج زده است در کشیده است — پنج رگ جان من بریده است

در مدح امام وحید الدین ابن عثمان

دولت آن بود و جای آن داشت — کانفاس امام بوی جان داشت
ذاتش برکات دولت احسان — صدر الحکما وحید عثمان
در هر کلمات او مفصل — هست از لقبش سه حرف اول
در طب و نجوم و حکمت ناب — در شیوهٔ نظم و نثر و آداب
بقراط و بزرجمهر و قسطاست — صابی و خلیل و جاحظ اساست

بر قطب وزحل ثبات وحلمش   وز شرم پیان ورشک علمش
رخ سرخ چو سیب سیبوی را   چون تیره چو سنگ سکوی را
شاگرد دوکان چار تختش   در دست بقا مهار بختش
در نوع علوم جنس او نه   در علم الهی از همه به
بر تخته خاطرش بیرهان   از صفر کم اند هند ویونان
بر دفتر فکرتش بهر باب   از حبه کم است علم اعراب
ساز دپی ناقهان محرور   از قرصه شمس قرص کافور
هر ماه که مه شود به عقرب   مسهل خور اوست چرخ کوکب
تا مسهلش آفتاب خورده است   از صرع وتب آفتاب فرد است
گر فطنت او بچرخ پوید   رنگ بهق از قمر بشوید
از مصری کلک راوینلش   وز نعش وشهاب تخت وپیلش
خصمانش که میل میل دارند   چون تخت حساب خاک سازند
باچندین سحر سامری مال   موسیقائیست موسوی فال
با باغ بهشت مرغ گویا   خو کرده ولش برنگ وآوا
زان دست بارغنون برارد   زان دیده بارغوان نگارد
وندان مراد آسمان رست   گر صبح زخش ارغوان رست
خورشاه اوست زان بهر بام   از بام در آید ارغوان فام
من فایده جوی این سعیدم   عم بوده مدرس اوسعیدم
نقسم بدکانش چوب خورده   چون ماربچوب نرم کرده
گر موسی از آنکه معجزش بود   از چوب فکنده ماربنمود
او حق دلم بچوب بشناخت   زین نفس چو مار موسوی ساخت
من خر دچنوبزر گواری   چوبان چو من بهیمه داری
آن کافر سلطنت دهندش   ناچار که چوب بر نهندش
من چوب بش خورده وقت تعلیم   تا شیده هزار نوبت ازیم
خورشید چونیزه دار باشد   برابر کمیرا گر بش شد
در عرصه ناقصان ناکس   فهرست کمال عون او بس

در مدح نجم الدین احمد علی سیکر

نجم الدین قدوه معظم   بل حاق محقق ومحی بسم
احمد علی آن امام اکمل   بل افضل ومفضل ومعصل
شیخ فرق ومراد عالم   بل اکرم ومکرم ومکرم

ای عصمت صرف نور فایض   سلطان ائمه پور فضائض

گر کس بدل محمد ستی   احمد علی ابن احمد ستی

نوری که ز مشرق ازل تافت   نجم الدین احمدش لقب یافت

زان نام و لقب که خاص او راست   اینک دو فرشته چپ و راست

بر لوح خرد به نقطه و جیم   احمد نوشته اند و النجم

بهر لقبش فزوده داور   از واو و قسم کمال اختر

تا شیخ کلاه مغربی ساخت   خورشید بر آن کله سر انداخت

یک رشته از آن کلاه دریافت   زان رشته کلاه مغربی ساخت

شاگرد ولی اند مطلق   شاهد باز آن حضرت حق

عرش فلک اند چاکر او   نعش فلک است منبر او

بهر قدمش باسمان بر   سازند عمود صبح منبر

هر که که به منبری بر آید   او در پس پائی در آید

چون دولت بی بهانه هرگاه   زی غمکده من آورد راه

او نایب سید البشر شد   سید بمغاک غار در شد

من جسم و روح اوست نادام   ارواح روند سوی اجسام

من ساغر و ادمی مطهر   تصحیف بخوان و قلب بنگر

اید بر من ز روی طاهر   نه می بر ساغر اید احمر

خورشید نه تند و ذره آید   حلوا بسلام تره آید

بیمار دل مرا طبیب اوست   تیمار کش من غریب اوست

کارم به بقاش نضج پذرفت   بحران دل سقیم من رفت

رسم است طبیب را که هموار   اید که شام نزد بیمار

او را حرکت ز بعد شام است   ز و شام و شبم صباح و بام است

هرجا که در آید ای دل افروز   شبها صبح است و صبحها روز

رویش لب شب اندرون چه دانی   در تیرگی آب زندگانی

شمع من مظلم است نورش   زان میش شب بود حضورش

از باد زوال باد امانش   وز دیدهٔ دهر شمعدانش

هفت اندامش زمین حلم اند   هفت اختر آسمان علم اند

دل زاندیش شب نشان دید   خود ظل زمین شب توان دید

شاید که بشب کند تجشم   کانوار شب دهند انجم

معراج بشب نمود مختار   از طور شب شعاع زد نار

شب بنماید روشنان راه — شب دارد داغ یزل الله
شب هودج سالکان راهست — شب غالیه عذار ماهست
شب پیش زنند عاشقان آه — شب پیش رود عروس بی شاه
شب حامل آفتاب زایست — شب غواص صدف گشایست
غواص سیاه زنگی آسا — صاحب گهری ز قعر دریا
این گوهرها چو بر سر آید — مه چون صدف گهر نماید
این گوهر اگر بداد افلاک — بر مجلس شیخ هاشمی پاک
انشا کند از فواید فکر — در بارهٔ من قصاید بکر
خود دیده و کس این فتوح دارد — برجیس ثناگر عطارد
بر من بطریق مدح بربست — یک شعر که ثغر سحر بشکست
بر کان شکرین قصیده خواندست — چون پسته دهان گشاده ماندست
جانم به بقای اوست دلشاد — شادی به بقای حضرتش باد

در مرثیهٔ امام الائمه عماد الدین ابو المواهب الابهری

عذر است گرم سخن بود پست — کان نطق بلند من فرو بست
بگداخت چشم از تف مصائب — از مرگ عماد بو المواهب

ای ملک

در ماتمش از سخن چه لافم — موئی شده موی می شکافم
باریک معانیم از آن روی — شک نیست که موئی بد از موی
ای دیده و دهر گو سوادت — ای خاک ابهر کجا عمادت
ای ابهری از فراق ناگاه — الان قطعت ابهری آه
گفتند که هفته‌ای نوان بود — بر بستر مرگ ناتوان بود
تا آخر دم ز روز اول — بودی ز بیانش افضل افضل
چون خضر جهان نوشت و بشتافت — تا چشمهٔ عذب خاطرم یافت
کاندر ظلمات خاک شروان — اشعار منست آب حیوان
گرچه چو خضر همه صفا بود — اسکندروار کم بقا بود
بگشاد جهان علم یکسر — در سی و سه سال چون سکندر
اسکندر دین ز شهر دارا — سدی بده رخنهای ما را
اکنون غم فرقتش ز سیماب — سد ساخته پیش چشم احباب
آن چشم مباد خود که زین پس — بی او نگرد بناکس و کس
آن جسم مقدسش که صد بار — معصوم تر از روان ابرار
بر تافت عنان چو جانش هیهات — از سوی ابهر بسوی جنات

از خاک سوی جنانش بردند   بر سقف فرشتگانش بردند
یوسف بده ملک دار دین را   پس صید شده چه زمین را
ای یوسف بعد چه سری یافت   این چاه ز بعد سروری یافت
زین یوسف تا رو گشت و بینا   این نزد ال ضریر چون زلیخا
یوسف شد و قلب یوسف آسود   یعنی قسوی که دشمنش بود
سیمرغ شکار شد فنا را   چه روی بقاست خفغا را
دوده اسدی نهاد ماتم   کلب کلب از نهاد خرم
ای دوده شما ورای ثابت   ای کلب شماتت و شماتت
حاسد شدن هنر هنر نیست   پیمی زحد بزرگتر نیست
شر در ره شرع معتبر نیست   بو شر ز نژاد بو البشر نیست
بگرفت جهان جهان ابتر   فاضل بشکن فضول پرور
هرکس که فضول پرورست او   بو الخیر کو که بو شرست او
بو الخیر نه بو سعید هم نی   بل بو شر و بو شقی عقبی

باز آمدن بسر سخن و تخلص بنعت نبوی علیه السلام و مدح محمد خجندی

از منقطعان سخن نرانم   کاحرام دو کعبه یافت جانم

از قدوه

از قدوه جهل یاد نارم   چون یاد دو قدوه و قبله دارم
بگذارم شرح ناتمامان   دل نشکنم از شکسته نامان
آن قدوه کاینات یکسر   وین قبله اهل هفت کشور
آن صیقل صادق انبیا را   این آینه حاذق اصفیا را
آن کرده برسم عاشقان چاک   کحلی سپهر و عودی خاک
این در زده آتش از سر سوز   در جیب طمع شب و روز
گر بو الحکمان کنند بیداد   صدر دو محمدم حرم باد
اندر حرم از سگان نترسم   باک از شیر ژیان نترسم
در دل غم اژدها نیارم   کافریدونی درفش دارم
مرغ حرم از زیان معافست   من صید سگان شوم گزافست
در کهف دو شاه باز عالم   آخر ز کبوتری نیم کم
العزة صارمی و جیشی   فی نعت محمد القریشی
الحکمة جنتی و جندی   فی مدح محمد الخجندی
صدر الدین صدر دار ملت   برتر ز سه بعد و چار علت
آن قابل مغز وحی مغزش   وان قالب سر حدیث نغزش

مغز کلمات و سر کتب   بنمود مقشر و سفر
دین از دو محمد است بر جای   چرخ هدی از دو قطب بر پای
بحری که محمد عجم راست   از فیض محمد عرب خاست
آن گنج هدی نهفت و بگذشت   این مهر نهاد و پاسبان گشت
گنج قرشی بدید رایش   کرد از قلم مصری اژدهایش
بر نقب زنان گنج واخورد   دست همه از قلم قلم کرد
زان خون زر او دستشان ریخت   گلگونه روی ملت انگیخت
نقابان هر کجا که هستند   همچون ماهی بریده دستند
ور چه قلمش نهنگ دار است   همچون دریا خزینه دار است
سدی است عظیم بر مآلش   یاجوج ضلال را خلالش
زان خضر چو زی مقام او تاخت   اسکندر شرع نام او ساخت
صدرش حرم موحدانست   او وامق اهل وامتحانست
از نور الله گرفته مصباح   شب کرده صباح اهل صباح
معن کرم و معین ایمان   تاج فرق و امین فرقان
مصر است و عراق در پناهش   عین الشمس است بارگاهش

لمی

شعری نظر است جان پاکش   ذهن البلسان لسان پاکش
هادی همم درین جهان اوست   مهدی امم درین زمان اوست
گفتند چه است در صفاهان   دجال در او چه است پنهان
عقل این کلمه دروغ دانست   کاینک مهدی در اصفهانست
مهدی بفضای آسمان نیست   دجال بجای اصفهان نیست
مهدی است در اصفهان ممکن   دجال بر آسمان سیتن
اینک همه شب سیاه دجال   ان دیو ولان اومی مال
اینک همه روز مهدی پاک   در صدر هدی ورای افلاک
ید قلمش بگاه فتوی   داروی خضاب فرق دنیی
زان خامه که روی دین نگارد   دنیا نقط عروس دارد
فتویش کشیده دی بتعجیل   در دیده فتنه آتشین میل
امروز کشیده هم بدین باب   در موضع میل سرمه خواب
شد فتنه بدست خواب مقهور   تا که نشود بجنبش صور
یکموی نجنبدش ز موئی   کافیون خورده است فتنه گوئی

در ستایش ابو المجد جمال الدین محمود و برادر او

موسی قدم است و مصطفی جود | هارون عمل و جمال محمود
ذو المجد جمال دین مختار | محمود که ایاز اوست احرار
اما نه ایاز عشق و مذمت | بلکه از بن گوش ایاز خدمت
پاکان همه برکشیدهٔ او | احرار درم خریدهٔ او
چون همنام از سپاه ایمان | بتخانهٔ کفر کرده ویران
چون همی است غرایب مقالش | وز غیب غریب تر خصالش
الحق دو برادر ملک فر | چون جوزا یکدل و دو پیکر
چون احمد و جبرئیل همدم | چون عیسی و آفتاب با هم
در ساحت شرق و غرب اسلام | این مهر بلند و آن مه تام
بی آنکه محاق در میان هست | در منزل اجتماع پیوست
دو کوه بر دین دو کان تمکین | بل هر دو دو کوه راز یکی کان
دو جان حج دو کفه ترازوست | مختار عرب زبانهٔ اوست
بادا ابد الابد گران سر | ان کفه دین بدین دو گوهر

در مدح امام اجل و همام افضل خواجه عز الدین قصار

زان عالی مجلس مقدس | عز الدین یادگار من بس

بالجم

بر سینه ز غم غبار دارم | عز الدین غمگسار دارم
کرده است مرا عزیز سرمد | عز الدین حمزه جان محمد
از عز همه کس عزیز گردد | با چیر بعز عزیز گردد
عزی دارم نه عزوه دردست | کر عزی ازو تمام تر هست
سر دفتر سالکان تحقیق | از دفتر عشق خوانده تعلیق
ان عید محققان جمالش | آن روزه قائلان مقالش
کانجا که زبانش نطق پیوست | سحبان زمانه دم فرو بست
صافی است بعالم یقینش | از میغ هوا هوای دینش
با میغ کسی چه کار دارد | کز قصاری شعار دارد
کی میغ در آن هوا نهد پی | کز روح بود بخار در وی
در چشمهٔ صدق شسته زاغاز | از جامه جان کدورت آز
با نفس ظلوم کینه جسته | از ظلمت از سینه شسته
در شستن سینه داد داده | قصارش از آن لقب فتاده
گر قصاری کند صواب است | کان سنگ ورخش آب آفتاب است
جز صورت آن رخ منور | کس دیده است آفتاب ابهر

ای انکه کسوف شد نقابش / کشته است معنبر افتابش
شسته همه زنگها که دیده / زائینه سینه زاب دیده
این معجزه بین که مینماید / ائینه باب می زداید
جویم بمقام او تبرک / دارم بمقال او تمسک
الحق نظر عنایتم کرد / کز شیخ عمر حکایتم کرد
از مدحت شیخ دادم ایام / تاج کرم و سریر اکرام
زان تاج و سریر سرفرازم / پس مدحت تاج دین طرازم
شعرم همه در ثناش چون شد / در تاج نکوتر است گوهر

در مدح امام تاج الدین علی واعظ شیبانی

تاج الدین واعظ الخلایق / نور الحق حافظ الحقایق
تاجی که بر آتش خراج است / شاهنشه دین چه جای تاج است
خادم زیبد سپهر پیرش / تاج سر مشتری سریرش
زین تاج بلند سر شد اسلام / کاحمد سیر آمد و علی نام
در خیبر بدعه کرده هیجا / زان بران ذوالفقار گویا
سدی است کمال محکمی را / شیبانی دین هاشمی را

اوست مرا برادر دین / خصمانم از او بر آذر کین
فردا که برادران همدم / می بگریزند یک یک از هم
من نگریزم از او وران سر / پس گویم مرحبا برادر
این گوهرها که میفشانم / شایسته کام اوست دانم
دانم که چو نقد گشت کامش / منصوب کند سه حرف نامش
یعنی بمدایح مبرهن / خاقانی راحق است بر من
گیرم اگرم نظیر دیده است / یا برتر از این سخن شنیده است
در دوست ثناش بر زبانم / این ورد ثناش حرز جانم

در مدح قدوة المشایخ رشید الدین ابوبکر

یاری است مرا درین کهن دیر / از تخمه بوسعید بوالخیر
طبعش همه کرامات بی مکر / صدیق سخن رشید ابوبکر
طاهر بصفت چو گوهر خویش / عالی به نسب چو اختر خویش
دانم که بدین سه بیت فاخر / در هر دو جهان شود مفاخر
کانذر حق همدم مراعی / بیت الشرف است بیت داعی

فصل در مدح ملک الوزرا جمال الدین موصلی معمار کعبه معظم

ذکر فضلا چو گفتم این قدر — بازایم در مدایح صدر

در سلک سخن چو ابر آرم — پس واسطه را با خر آرم

آن واسطه کیست صدر اسلام — وان صدر کدام صاحب شام

دی هاتف صبح دادم آواز — کای صاحب نطق سحر پرداز

در مدح جمال دین و دنیی — بعد از همه دم زدن چه معنی

گفتم سری است این نه طغیان — قصدی است درین میان نه نسیان

کان صدر محمدیست [ ] دیگر — از رسم سخا و علم و منظر

ز کوکبه محمد آ[ ]خر — بعد از رسل آمده است خاتم

ز روح پس از طبیعت آید — ز مضغه ز بعد نطفه زاید

بعد از سه نتیجه زاد انسان — بعد از سه کتب سید فرقان

صبح از پس شب کشید خنجر — گل بعد گیا نمود پیکر

سنگ است نخست انگهی کان — ظلمت بود انگه آب حیوان

بر جیب کله نهند یک سر — آن قوقهٔ لعل و کوکب زر

شبه کلهی است چرخ گردان — چار ارکان چتر ترک او وان

وین چند هزار سر بدو در — خورشید بدو چو قوقهٔ زر

خورشید که او جهان گشاید — نه بعد سپاه انجم آید

این عذر دلیل مدا کرنی — پیش از همه مدح او سزا ولی

در مدح جمال الدین موصلی

سلطان سخا و صدر مطلق — خورشید کمال و سایهٔ حق

سلطان بحق جمال دین است — آن سایه که گفته اند این است

چرخ است غلام صدر و من هم — من چه که افاضل زمن هم

میسازم در مضیق شروان — از نشر ثناش نشره جان

از بس که کنم سماع ذکرش — شد حامله از صفات بکرش

سمعم به حلویهای گوهر — طبعم به قمطرهای شکر

از بس که خرد ثنای او راند — در گوش دلم صفات او خواند

شد گوش دلم چو ابر آگین — دارنده گوشوار زرین

هر در که زبان همی فشاند — از گوش بقرض می ستاند

از های مشفق هوایش — دو حلقه کنم بخاک پایش

در گوش کشم که من غلامم — تو بنده و گه فلان امامم

تا بر من ازین غلامی ایام — یا فرخ یا فرح نهد نام

فصل خمسه فی مدحه

دانی که بدان سعادت آباد توفیق بچه از چه افتاد

از مجلسش آفتاب یکروز وز دیده و جواهر شب افروز

آورد بمن که این جواهر بسیار بخار نان خاطر

باکرنه فروکشیش ازهم در سلک سخن بکش مسلم

برچیس که این شنید برجست ببرید مرا آفتاب را دست

از دست بریدنش بپرداخت السارق داغ جبهتش ساخت

چون دست بریده آفتاب است صبح از چه غریق خون ناب است

چون داغ بر آفتاب کرده است ماه از چه کبود زخم خورده است

باز آمد آفتاب پیشم زنهار کنان بلفظ خویشم

کای خاقانی بحق هستی کان گوهر باز جا فرستی

کز خجلت آنکه صدر دنی است رفتن سوی شام زهره ام نیست

من آن همه گوهر از سر کلک راندم بچهل صباح در سلک

آن عقد چو بسته شد بدستم بر گردن آفتاب بستم

بر گردن از آنش بستم ایرا دیدم که نداشت دستگیرا

این عقد چو باز جا رساند صدرش رقم قبول راند

بر پیشانیش رای سارق تبدیل کند بپای سابق

دستی دگرش دهد بمعجز سارق شده سابق آمد از عجز

این عقد که ختم شد بنامش از روی گهر و زمن نظامش

کم بوده او ست حکمش اورا چون یافت بهاش چون توان یافت

مدحش به ازین نگستر و کس این تحفه عراق و شام را بس

گر خاطر پاک را کند حث این تحفه گرامیست محدث

گر انچه درین گرامیه گفتم کس گفت خدای رامه گفتم

در ملک سخن رسد مرا فخر سلطان سخن منم و لافخر

در بو نیت من هر آنکه هستند در دان سخن بریده دستند

کس را سخن بلند ازین دست سوگند بمصطفی اگر هست

عقلم همه صاحب القران خواند جان مادح صاحب جهان خواند

از صورت عدل ذات او باد عدلش مدد حیات او باد

گر هر چه بکار کاودنی است از عدل دراز عمر تر نیست

نور الانوار بر سرش باد رب الارباب یاورش باد

این دعوت را بگاه تهلیل

امین امین کناد جبریل

در اواخر شهر جمادی الاولی فی سنه ١٢٨٩ فراغت

از تحریر حاصل شد

